

# مادر استرسی



نرجس امینی

## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[مادرپریشی](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم»](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

مجموعه داستان کوتاه

# مادر پریشی

نرجس امینی

e-book



سرشناسه	:	امینی، نرجس، ۱۳۷۵-
عنوان و پدیدار	:	مادرپریشی/نرجس امینی؛ ویراستار: مجید خادم.
مشخصات نشر	:	نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۳۳ص. ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س م.
فروست	:	مجموعه داستان‌های برگزیدگان حیرت؛ ۱۷ -
شابک	:	۹۷۸-۰۹-۹۱۳۳۷۴-۰۹-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا.
یادداشت	:	کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	Persian fiction-۲۱th century
شناسه افزوده	:	انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	:	نشر خانه نیکان



## نرجس امینی

### مجموعه داستان کوتاه «مادر پریشی»

این کتاب در مجموعه داستان‌های برگزیدگان حیرت (هفدهمین کتاب این مجموعه) و با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.

طراح جلد: مجید خادم

ویراستار: مجید خادم

چاپ اول: ۱۴۰۲ ه. ش.

شابک: ۹۷۸-۰۹-۹۱۳۳۷۴-۰۹-۹

## فهرست

صفحه	عنوان
۵	سمفونی مردگان
۱۱	مادر؟ ننه؟ مامان؟ چی صدات می‌کنه؟
۱۴	اندوه
۲۰	مرگ ماهی
۲۴	پوچی و چیزهای دیگه
۲۹	پرده؟
۳۳	خاطره‌بازی و چیزهای بیشتر
۴۲	آن مرد
۴۶	کپشن‌های پست‌های اینستاگرام یک دختر بیست‌ویک سال و ده‌ماهه
۵۱	دستش در گُله آب فرو شد و غرق
۷۰	راز
۷۳	پنجره فولاد
۷۷	بر هم
۸۱	بیماری مغزی
۸۵	وار یاسیون
۸۷	املت کلمات
۱۰۰	هنوز قرص‌ها را دور نریخته‌ام
۱۱۳	امریکانو
۱۲۲	عشق

می‌دانم تصمیم گرفته‌ای داستان‌های این کتاب را بخوانی اما بگذار اول چیزی به تو بگویم. مثلاً برایت خاطره‌ای تعریف کنم: «صدای خواهرم بود. داشت به من می‌گفت مشاورت گفت کتابایی که در مورد پوچ‌گرایی هست نخونه... توی دلم خندیدم و گفتم می‌خواستی بهش بگی خوراکش همین کتاباست. ولی نگفتم چون ترسیدم دیگه نذارن کتاب بخونم. مثل همون روز که کنترل رفتارم رو از دست داده بودم و داداشم سرم داد زد دیگه این کتابا رو هم لازم نکرده بخونی، این کلاسای داستان‌نویسی هم نمی‌خواد دیگه بری. دیگه تعطیل. بعد رفتم گیره کاغذ آوردم. جدیداً گیره‌های کاغذ رو خیلی دوس دارم حتی بیشتر از سوزن قفلیا. سوزن قفلیا رو می‌زنم به لباس‌هام تا مواظب باشن اما گیره‌ها رو به‌جور دیگه دوست دارم. از بچگی وقتی ازم می‌پرسیدن مامانت رو بیشتر دوست داری یا بابات، می‌گفتم هرکدامشون رو به‌جوری دوست دارم. مامانم رو به‌جوری، بابا رو به‌جور دیگه.»

بیخشید یک کم معطلتان کردم. حس کردم مغزم دارد منهدم می‌شود. آره الان بهترم فقط کمی سردرد گرفتم چون زودتر از موعد قرص‌ها را خوردم. هرچند مطمئن نیستم انهدام با ه دوچشم باشد و هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا اسمش را گذاشته‌اند دوچشم. منظورم این است که اصلاً شبیه چشم نیست، چه رسد به اینکه شبیه دو چشم باشد. مهم نیست. می‌خواستم بگویم اخیراً علاقه خاصی به گیره‌های کاغذ پیدا کرده‌ام چون گیره‌ها می‌گویند تا کدام صفحه را خوانده‌ام. بعضی وقت‌ها هم می‌شود چند صفحه را بگیری و یک گیره بزنی بهشان. این‌جوری از بقیه صفحات جدا می‌شوند. انگار که آن‌ها خاص می‌شوند. مثلاً اگر پول نداشته باشی دفترمشق جدید بخری می‌شود با گیره‌کاغذهای ابتدایی، دفتر سال قبلت را به هم گره بزنی و از ادامه‌اش به‌عنوان دفترمشق جدید استفاده کنی. می‌توانی به‌عنوان سرگرمی از گیره‌ها استفاده کنی. بالای هر صفحه یک گیره بزنی یا نه، گیره‌ها را از هم باز کنی طوری که به شکل یک سیم دراز و صاف و یک‌دست دربیاید و آن را هرچایت که خواستی بکنی. مثلاً می‌توانی آن را بکنی توی دماغت تا عطسه‌ات بگیرد یا زیر ناخن‌های پایت را تمیز کنی یا گوشت‌هایی که لای دندانته مانده را در بیاوری یا هر استفاده دیگری که خودت بهتر از من می‌دانی. من اینجا هستم تا فقط به تو سرنخ بدهم. بعد که قربان‌صدقه گیره‌ها رفتم خیلی ناراحت شدم چون مامانم افسرده است و توی ذهنم خودم را تصور کردم که دارم برای مشاورم یک بیلاخ کلفت می‌فرستم: «زنک نفهم. خودت تو دنیا هیچ غمی نداری؟ تنها غمت اینه که پاهات رو چند درجه برای شوهرت باز کنی که بیشتر بهش حال بده اون وقت به ما می‌گی کتابایی که در مورد پوچ‌گرایی هست نخون؟ زنک بی‌سواد خل وچل.» بعد با یک گیره کاغذ صاف‌شده شروع کردم به...

## سمفونی مردگان

ما مرده‌ایم. هرگز فکر نکنید آن‌ها که زندگی می‌کنند زنده‌اند. بلکه آن‌ها مرده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند. آره من دیوونه‌ام. همین اول بگم که من دیوونه‌ام. کارت قرمز هم دور گردنمه. اون رو با یه تکه مقوا درست کردم. اون رو از خرازی سر کوچه خریدم. مقواهاش گرونه. راستش رو بخواید اون رو ازش دزدیدم. اون روز به خادم گفتم دل‌م می‌خواد م‌ث عباس معروفی معروف بشم. اونم خندید و گفت نمی‌شه که؛ اون فامیلیش معروفی بوده که معروف شده. تو که فامیلیت معروفی نیست. منم انگشت وسطم رو بهش نشون دادم. هیچ‌چی نگفتم. رفت تو آشپزخونه. خواهرم سرش رو از تو حمام آورد بیرون و گفت لطفاً آبگرمکن رو روشن کن. به اونم انگشت وسط نشون دادم اما ندید. وقتی توی کوچه داشتم میومدم، با خودکاری که توی دستم بود یه خط به خط‌های روی دستم اضافه کردم و لبخند زدم. راننده ماشینه که از روبه‌روم میومد، فهمید من دیوونه‌ام. درواقع این یه علامت بود. پیرمرده بهم گفت چرا کار نگرفتی؟ منظورش این بود که چرا سر کار نمی‌ری؟ من بهش گفتم نشد دیگه. بهش نگفتم چون من دیوونه‌ام. نمی‌خواستم بترسونمش. گفت من ده ساله که میام اینجا. مادرم هم مثل من دیوونه‌ست اما تفاوتش با من اینه که اون نشون نمی‌ده که دیوونه‌ست. من امیر رو دوست دارم. او برای من مثل کره بادام‌زمینی تاریخ‌مصرف‌گذشته است که هر روز صبح می‌کشم روی نانم و می‌خورم. می‌گویم تاریخ‌مصرف‌گذشته چون یک هفته است که مواد غذایی توی یخچالمان کپک زده‌اند و حتماً کره بادام‌زمینی هم جزوشان است. مادرم می‌گوید بیا. من نمی‌روم چون او یک دیوانه است. نمی‌گویم نمایم چون تو دیوونه‌ای. دوست ندارم بترسانمش. یک سالی آن وقت‌ها برادر وسطی چند پیک زیادی خورد و نشست پشت در کوچه و از پدر خجالت کشید بیاید توی خانه با دهانی که بو می‌داد و با آن حال خراب و وقتی آوردیمش داخل هی می‌گفت غلط کردم و گه خوردم و دیگه تکرار نمی‌شه و یک سالی که رفته بودیم ملاقات بابا توی تیمارستان برادر کوچکت‌ر گفت بابا داره می‌دوه اما وقتی خواهر کوچکت‌ر رویش را برگرداند او دیگه نمی‌دوید پس یقه

برادرش را چسبید و فریاد زد حرومزاده چرا داری دروغ می‌گی؟ بابا که داره راه می‌ره. و یک سالی مردی به برادر کوچک‌تر پیام داد و گفت می‌خواهم عکسی را برایم بکنی پوستر فقط یه کم سکسیه؛ عکس زنیست که سینه‌هایش پیداست. عیبی ندارد؟ معلم داشت املا می‌گفت. گفت همه‌جا را بوی دوست گرفته. شاگرد نوشت همه‌جا را بوی قلیان گرفته. معلم پرسید این چیه نوشتی؟ شاگرد گفت من فقط بوی قلیان را شنیدم و مادرم گفته هیچ‌وقت دروغ نگو. معلم او را از کلاس بیرون انداخت. بچه‌ها او را از پنجره کلاس می‌دیدند که دارد وسط حیاط می‌دود. او داشت از خودش فرار می‌کرد. سرم درد می‌کند. یک دیوانه باید هم سرش درد بکند چون دیوانه چیزهایی را می‌فهمد که بقیه نمی‌فهمند. چیز بیشتری برای نوشتن به ذهنم نمی‌رسد. انگار هیچ‌چی. تمام امروزم به هدر رفت. امروز ساندویچ هات‌داگ خوردم. پیرمرده هنوز نیامده. بلند می‌شوم و از پارک بیرون می‌روم. من توی سرم خرچنگ دارم. وقتی آن‌ها همدیگر را می‌بوسند سر من درد می‌گیرد چون خیلی محکم این کار را می‌کنند. کاش ما آدم‌ها از خرچنگ‌ها یاد بگیریم.

بعد این آهنگ را گذاشتم:

این دل گناه دارنه، چی نقشه‌ها دارنه      آرزوها دارنه

های امان امان امان‌های

مگه تنونسته دلخواه تره‌ها دارنه      جنگ و دعوا دارنه، ماجراها دارنه

شی جان یاری قریون ماتنو کوتاه دارنه      چشمون سیاه دارنه      آرزوها دارنه

این دل گناه دارنه      چی نقشه‌ها دارنه      ماجراها دارنه

لوس کیجا تیسسه بومه داغون      خواننده بومه      تو مازندرون

دلبر تی شهری دله زمه قدم      بهیاد تو هین      نور ره زمه بر هم

رد وومه از تنی محل من هر دم      جلودار من      نیه کسی اصلا

شمی چودار شهر میجا ایاغه      وی شه دونه تی      جا دارمه علاقه

دلبر تره ندمه بین محل      رد وومه من از ونوش      محله سر

لوس کیجا تیسسه بومه داغون      خواننده بومه توی مازندرون

های امان امان امان‌های      گل لاله تو و بلبل باغ توو ویمه

همدم شو تا سحر کنج اتاق تو ویمه      منه پریرها کرده و دیر سراغ تو نیمه

دره تی پا سوزمه      روزی چراغ تو ویمه      گل لاله تو دلی شکسته دارمه      از ته دل یاری



سه وی خیلی غصه دارمه هیچ آرزویی نارمه می ور دنیا آخر بوه سر ره دیوار بزومه ولی تره باور نوه

چشی پیش رد بوه یار منی سه رهگذر بومه

انگار همه چیز داشت تکرار می شد. من در کنار برادرم راه می رفتم و از او می ترسیدم. کسی نباید این جمله ها را بخواند وگرنه مرا می فرستند تیمارستان. من از همه می ترسم. از خودم هم می ترسم. حالم خوب نیست. گفتم الآن ساعت چهاره. برادرم گفت دل من بی قراره. گفتم اگه می گفتم الآن ساعت پنجه چی می گفتی؟ گفت دل من پی گنجه. گفتم عشقم. برادرم گفت بیا جلوی چشمم. من جیغ می کشم. یک پسر به من چشم دوخت. نفس نفس زدن... علائمشم داشت؟ دارم پشت سرش می رم. روش رو برگردوند. نفس نفس زدن؟ وای. من می رم و از پشت سر می گیرمش. چیکارم داشتی حرومزاده بهم نگاه می کردی؟ نفس نفس می زنی؟ چی؟ نمی شنوم. وای. از نفس می افتم. هیج چی به خدا فقط می خواستم بهت بگم بند کفشت بازه. دیگه نفس نفس نمی زنی. شروع کردم به گریه کردن. مثل یک نوزاد که وقتی شیر می خواهد گریه می کند. بله من شیر می خواستم. دوست داشتم یک بار دیگر سینه های مادرم را به دهانم بگذارم و مک بزئم چون تشنه محبت بودم. مادرم توی بستر خوابیده. حال ندارد. مریض است. خیلی وقت است که زمین گیر شده. من می روم بالای سرش می نشینم. لباسش را بالا می زنم. سینه بند به تن ندارد. سینه های افتاده اش پیدا می شود. وسوسه انگیز است. دستانم را روی سینه هایش می کشم. سرم را نزدیک می کنم. دهانم را باز می کنم. نوک سینه اش را به دهانم می گذارم و می مکم. مایعی وارد دهانم می شود. شیر نیست؛ خیلی سال است که شیر توی سینه هایش ندویده. خون می مکم. سینه اش را زخم کرده ام. داشتم برای مادرم فالوده سفارش می دادم. او مثل کودکی به دستم زد و گفت آلبالویی. فالوده توت فرنگی برایش آوردند. خورد. گفت خوشمزه بود. مادرم زود گول می خورد. همین که فالوده قرمز باشد برایش کافیست. یک روز خون خودم را می گیرم و می ریزمش توی فالوده و به خوردش می دهم. شاید هم خون خودش را بگیرم. آپروزولام خوردی؟ چی؟ چی؟ آپروزولام نه؛ کمپوزیسیون خوردم. کمپوزیسیون... اجزا... توی گروه شدگی... پیوستگی... گرایش به ایجاد پیوستگی... الگوهای قابل فهم... نمی تونه ساختار امیر رو بفهمه اصلا ثبات ادراکی نرجس ناقص شده وای امیر. یعنی چی؟ الگوها... اکتسابی... ذاتی، نشانه های محیطی رو تقلیل می ده. من به شما نگاه می کنم. شما رو می بوسم. فداکاری. ما در برخورد با هر چیزی اون رو تبدیل می کنیم به متنی قابل خواندن به نام امیر. چی؟ کمپوزیسیون؟ چی؟ چرا؟ نه. دستات رو حذف می کنم. قطع می کنند. این سه نفر دارند

به من توجه می‌کنند. متن.. من.. امیر... امیر قابل خواندن نیست.... غیر نوشتاری..... باعث فهم می‌شه..... وای سرم. دو تا کتاب فروشی رفتیم. کتاب‌هایم را نخریدند. زدم راه و رفتیم ارم تا آدم‌های مثل خودم را پیدا کنیم. آنجا مهران را دیدم که گفت چهل تومن نمی‌تونم بدم ولی دوست دارم به دشت بدم. دست کرد و یک ده‌تومنی بهم داد. رفیقش که هم‌دانشگاهی درآمدم با خوشحالی خاصی رفت و چهل تومن از عابر بانک گرفت و آورد. از پول نداشتن مردم می‌نالیدند. مردم پول ندارند کارامون رو بخرن. فهمیدم برای فروختن کتاب‌ها باید بروم پیش کسانی که مثل خودم هستند نه کتاب‌فروش‌ها. کتاب‌فروش‌ها سپرند. مهران شماره‌اش را بهم داد. گفت من شمارم رو به هرکسی نمی‌دم یا چیزی شبیه به این. سیگاری بود و چشمانش زرد. توی آهنگی که داشتم گوش می‌دادم گفت: قربون چشای آتیش تو. خدا کند عاشقش نشده باشم. سمت دیگر خیابان از پسر بچه‌ای که ترازو جلوبیش بود پرسیدم تو از امیر خبری نداری؟ پسرک گفت امیر خودمم. من لب‌هایش را بوسیدم. وقتش شده بود. کودک گریه می‌کرد و بهانه عروسک می‌گرفت. حضرت رقیه بود که وقتی از خواب بیدار شد نگفت بابام کو. گفت وای کو روسریم؟ کو چادرم؟ و زد به سر و صورت خودش. وای. وقتش شده بود. باید می‌زدیم به سیم آخر وگرنه زنده نمی‌ماندیم. آخر آب نداشتیم و لب‌هایمان ترک‌ترک شده بود و عباس نیامده بود. گفتم به جای عروسک از خدا آب بخواه. گفتمی تمام شد دست عباس را بریدند. توی فروشگاه خواندی: چادر اندامی رسید. خاله زد توی سر خودش و قرآن را دست گرفت و گفت استغفرالله. حرفی برای گفتن ندارم. فقط سردرد دارم. لوییس بالاخره خودش را می‌کشد. سردرد دارم. وقت‌هایی که چیزی برای گفتن ندارم این جمله را می‌گویم تا بالاخره چیزی سر زبانم بیاید مثل آن بازیگری که توی صحنه تئاتر فریاد می‌زد دیالوگ تا دیالوگ یادش بیاید. شاید هم هیچ شباهتی به آن بازیگر نداشته باشم اما درنهایت همه ما آدم‌ها شبیه یکدیگریم. درست مثل کرم‌ها؛ بی‌دلیل توی هم می‌لولیم و در آخر بی‌هدف جان می‌دهیم. باز هم می‌گویم حرفی برای گفتن ندارم. فقط سردرد دارم. آخ سرم تیر می‌کشد. راستی مگر کرم هم سر دارد؟ می‌روم و توی اینترنت می‌زنم مگر کرم هم سر دارد؟ و از دیدن کرم‌های خاکی موهای تنم سیخ می‌شود. چندش آورند. سردردم شدیدتر می‌شود. هنوز هم حرفی برای گفتن ندارم. امروز با پارمیس آشنا شدم. می‌گفت پسرخاله‌اش یا نمی‌دانم چه کاره‌اش دو تا قرص خورد و مرد. به خاطر مادرش؛ چون مادرش مرده بود. توی دلم می‌گویم خدا کند سرنوشت من مثل پسرخاله پارمیس نشود. پارمیس به آدم‌بزرگ‌ها می‌گوید آدم. مثلاً وقتی ازش پرسیدم پسرخاله‌ات چند سالش بود گفت آدم بود و وقتی مادرم آمد دم کوچه دنبالم بهش گفت برادر دارم ولی آدم نیست. مادرم تعجب کرد و پرسید برای چه؟ وقت‌هایی که حالش

خیلی خراب بود چراغ را خاموش می‌کرد و می‌نشست توی تاریکی. رفتم توی اتاقش. توی تاریکی نشسته بود.

مرد توی بالکن نشسته. سیگاری روشن به‌دست دارد. به دود سیگار نگاه می‌کند. شکل یک زن پدیدار می‌شود. شبیه معشوقه سابق مرد است. مرد گریه می‌کند. بعد می‌خندد. یک خنده عصبی. بعد بلندبلند می‌گوید.... نمی‌دانم مرد چه چیزی می‌گوید. حتما توقع داشتید یک جمله تأثیرگذار بگوید که اشکتان را درآورد. هیچ اشکالی ندارد. خودم الآن جمله‌ای می‌گویم تا اشکتان درآید: شما روی کمر یک تمساح زندگی می‌کنید و هر دقیقه بیست‌ویک حشره وارد دهان شما می‌شود پس لطفا سعی کنید کمتر حرف بزنید. ما رفتیم توی مغازه کاغذدیواری فروشی. من داشتم به کاغذدیواری‌ها نگاه می‌کردم. بعد یکی از کاغذدیواری‌ها... نه، چند تا بودند. گل داشتند. من به گل‌ها نگاه می‌کردم. بعد رفتم توی کاغذدیواری. یعنی رفتم لابه‌لای گل‌ها. قاطی گل‌های داماسک و لاله شدم و از میان گل‌های رز گذشتم. من گل‌ها را بو می‌کردم. از بوی آن‌ها فهمیدم امیر قبلا از آنجا رد شده. که من جلوی مهمان‌ها جیغ زدم چون خواهرم صندلی را خونی کرده بود و چه فرقی می‌کرد که پررود شده بود یا پرده‌اش را از دست داده بود یا خودزنی کرده بود. به‌هر حال او صندلی را سرخ کرده بود. یک سرخ آتشین. که از تنهایی توی خون خودم بخوابم. که وقتی توی خون خودم می‌خوابم تنهاتر می‌شوم. که وقتی تنها می‌شوم توی خون خودم می‌خوابم و اشک می‌ریزم. بعد دیگر اشک و خون قابل‌جداشدن نیست و درهم می‌آمیزد و من در اشک خونی یا خون اشکی می‌غلتم. خون‌ها به بیرون راه پیدا می‌کنند. آن‌ها بالاخره راه خودشان را پیدا می‌کنند و من تنهاتر می‌شوم و بیشتر اشک می‌ریزم. من از دوری تو آتش گرفتم. شعله‌های آتش از من پراکنده می‌شدند. کم‌کم همه اهل خانه را سوزاندم. تمام قالی‌ها و گل‌دان‌ها و یخچال را سوزاندم. پسر همسایه زنگ زد آتش‌نشانی بیاید. وقتی شلنگ را روی من گرفت تا آتشم خاموش شود، آتش پخش شد و او را هم سوزاند. بعدها مادرش برایمان تعریف کرد که تب کرده بود و نام تو را صدا می‌زد. حالا هر شب تمام شهر توی خواب نام تو را صدا می‌زنند. همه فهمیدند عشق تو واگیر دارد. دیگر گریه نمی‌کنم چون جای ناخنم کنار چشمم که به‌هنگام کابوس‌های شبانه فشار می‌دادم دیگر درد نمی‌کند. دیگر گریه نمی‌کنم چون دیگر قرص اعصاب ندارم که با آن‌ها خودم را بکشم. دیگر گریه نمی‌کنم چون یک خرمالوی کال توی یخچال پیدا کردم و داخل دهانم بردم و گفتم خدایا شکر. توی حمام گریه با شاهین نجفی نه نه با صابون... گریه... وای... شاید صابون گلنار... شاهین جان گلنار بگیر... عروس خوب نیست... عروس از اول بخت باهاش یار نبود... از اول سیاه‌بخت بود... خون گریه می‌کرد... شب عروسی توی

وان رگش را زد و همه جا را سرخ کرد رنگ انار رنگ خون داشتم می‌گفتم گریه با صابون من باختم  
اما کسی جز ما نخواهد برد بوی مرا این آب و صابون‌ها نخواهد برد... وای زخم... وای خون  
ریخته شده کف حمام... وای کف صابون صورتی... کف صابون خونی... سوزش در پاها... وای بوی  
تو... وای بوی من... وای شاهین را بردند سر ببرند... وای حسین... وای زینب... وای قتل‌گاه...  
وای صابون.

e-book

## مادر؟ ننه؟ مامان؟ چی صدات می کنه؟

### چطور با چرک گوش مادر خود را به قتل برسانیم؟

من توی اتاق نشسته بودم. داشتم خودم را می خوردم. انگار مادرم برابم شده بود یک عقده ذهنی. بعد به ذهنم رسید چند سال دیگر مادرم را می بینم که می میرد و این خیلی برابم هیجان انگیز است چون تا حالا ندیدم کسی جلویم بمیرد. داشتم فکر می کردم چون من فرزند آخر خانواده ام احتمال اینکه مرگ یکی از اعضا را ببینم زیاد است و با این فکر غرق در شادی شدم. بعد رفتم نیم ساعت روی پای مادرم خوابیدم و عقده ها برطرف شد. عقده ها شامل این می شد که اون خانم روان شناس بهم گفت: «حتی ممکنه به این فکر کنی که نکنه مادرمون فوت کنه، با خودتون بگین ما هرکاری از دستمون بر اومد، براش انجام دادیم.» بعد من توی دلم گفتم نه انجام ندادیم. عقده شامل این می شد که من حتی با مادرم حرف هم نمی زنم، چه برسد به اینکه کاری برایش انجام داده باشم. عذاب وجدان گرفتم و رفتم با مادرم حرف زدم. در مورد مادرِ بابا حرف زدیم؛ در مورد اینکه وقتی بابا مرد، مادر بزرگ به مادرم گفت: «تو کریم رو کشتی» و اینکه زبانش تلخ است. در مورد چیزهای دیگری هم حرف زدیم که یادم نیست. بعد مادرم گفت: «بابات می گفت بچه ده تا.» مادرم گفت: «تو از من راضی هستی؟» گفتم نه. در واقع ازش متنفر بودم. گفت: «چرا از من راضی نیستی؟» نمی دانستم چه بگویم. گفتم شوخی کردم.

من چرک های توی گوشم را در می آورم و هر بار یک تکه از کاغذ صفحه آخر کتابم را می کنم و چیزی که در آورده ام را می گذارم لایش و بعد می اندازمش توی سینک ظرف شویی. اگر توی کتابخا هم را نگاه کنی، صفحات آخر کتاب هایم همه تکه تکه ازشان کنده شده. هرچه بیشتر ازش کنده شده باشد، یعنی وقتی داشتم آن کتاب را می خواندم بیشتر عصبی بودم؛ چون وقت هایی که عصبی می شوم، شروع می کنم به دست کردن توی گوش هایم و هرچه تویش باشد را می کشم بیرون. همین الان به ذهنم رسید یک بار که چرک ها را کشیدم بیرون، بخورمشان. بعد به خودم گفتم...

یادم نمی‌آید به خودم چی گفتم. شاید گفتم من مالیخولیا دارم. شاید هم هیچ چی نگفتم. نمی‌دانم چرا همه‌اش به این فکر می‌کنم که استادم با زنش رابطه جنسی دارد یا نه و بعد با اطمینان می‌گویم ندارد؛ چون به‌نظرم افسرده است. بعد این جمله به ذهنم رسید: «رابطه جنسی دوی هر دردی است.» بعد به‌خاطر قرص‌های اعصابی که می‌خورم، سرم سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

### نه هیچ چیزِ بیشتری

مادرم روی مبل نشسته است. من امروز در مورد مادرم با یک مشاور صحبت کردم. در مورد اینکه من مادرم را دوست ندارم و او شبیه بقیه مادرها نیست. مادرم یک پلاستیک پرتقال و سیب خریده بود و گذاشته بود پایین مبل. سیب‌ها زیر بودند و پرتقال‌ها رو. یادم آمد یک روز که ما داشتیم با ماشین می‌رفتیم خانه. مادر بزرگ، یک مردی یک پلاستیک پرتقال خریده بود و بسته بود پشت ترک موتورش و داشت می‌رفت. بعد پلاستیک پرتقال‌ها پاره شد و یکی‌یکی افتادند بیرون. من خیلی دلم برای آن مرد سوخت و دو هفته برایش گریه کردم. داشتم می‌گفتم؛ از پرتقال‌هایی که مادرم خریده بود، دو تایشان از پلاستیک افتاده بود بیرون، کمی آن‌طرف‌تر. احساس کردم با دیدن این دو تا پرتقال یک کشف و شهودی در من ایجاد شد. یک الهامی، چیزی. ولی هرچه زور زدم، به سطح نیامد و چیزی از تویش در نیامد. انگار هیچ چی نبود. پوچ بود. آن‌ها فقط دو تا پرتقال بودند که از پلاستیک افتاده بودند بیرون، نه هیچ چیزِ بیشتری.

\*\*\*

### هرچه فکر کردم چه عنوانی برای این قسمت بگذارم، چیزی به ذهنم نرسید.

ساعت یازده صبح است. دکتر گفت اینا همه‌ش به‌خاطر وسواس فکریه که می‌خواهی مامانت رو بکشی. اگه بذاری من درمانت کنم، جون مادرت رو نجات می‌دم. من گفتم شما خدا هستی؟ دکتر گفت یه چیزی توی همین مایه‌ها. به دکتر گفتم پس لطفاً از پدرم بپرسید چرا من رو به‌دنیا آورده؟ دکتر گفت همین الان بهش زنگ می‌زنم. گوشی پدرم اشغال بود. پدرم مرده بود. نمی‌دانم با کی آن‌قدر حرف می‌زد. وقتی هم زنده بود خیلی حرف می‌زد. عادتش بود. شاید یکی از دلایلی که کشتمش همین بود. توی یکی از داستان‌های براتیگان نوشته بود: «فکر نکنم زندگی چیزی بیشتر از آن بود» یا یک چیزی توی این مایه‌ها. به‌خاطر این جمله‌اش من عاشقش شدم. رفتم از توی قبر کشیدمش بیرون و مجبورش کردم باهام ازدواج کند. دو تا بچه ازش دارم. یک دختر شش‌ساله و یک پسر دوازده‌ساله؛ مهتاب و عرشیا. براتیگان چربی کبد داشت؛ خیلی مشروب می‌خورد. به‌خاطر

همین ارزش جدا شدم. بهش گفتم یا من یا مشروب. گفت مشروب. من هم تف کردم توی صورتش و دست مهتاب و عرشیا را گرفتم و رفتم خونه بابام. آنجا گفتند چون تو بابا رو کشتی نمی‌تونی اینجا زندگی کنی. من هم یک تف انداختم روی زمین و بچه‌های برائیان را هل دادم توی جوب. بعد رفتم کنار یک مرد بور روی تخت خوابیدم. گفت پتو رو بکش روی سرت. بهش گفتم لطفا هیچ‌وقت من رو ترک نکن. مرد موبور گفت بدنت رو سفت بگیر. بعد خوابیدیم.

\*\*\*

### این همون دستته که الان تو دماغت بود.

یک شب کنار برادرم خوابیده بودم. برادرم داشت دست می‌کرد تو دماغش، من احساساتی شدم و بهش گفتم داداش دوس ندارم هیچ‌وقت بمیری. داداشم شروع کرد دستش رو کشیدن رو سرم که من رو دلداری بده. بهش گفتم این همون دستته که الان تو دماغت بود. فردا صبحش داداشم دیگه بیدار نشد. اون مرده بود. تو باغچه خونه‌مون خاکش کردیم. برای اینکه دلم آروم بگیره، هر روز بهش آب می‌دادم. روز چهاردهم بود که از تو باغچه بلند شد و گفت چیکار می‌کنی احمق؟ هی من هیچ‌چی نمی‌گم. گفتم داشتتم بهت آب می‌دادم. گفت آها... و دوباره رفت توی باغچه سر جاش خوابید. از اون به بعد شب‌ها کنار خواهرم خوابیدم. دیگه می‌ترسیدم بهش بگم دوس ندارم هیچ‌وقت بمیری. می‌ترسیدم اونم مثل برادرم بمیره. تا اینکه به شب جرات کردم و این جمله رو گفتم. می‌خواستم ببینم چی می‌شه. خواهرم شروع کرد دستش رو کشیدن رو سرم که من رو دلداری بده. صبح پاشدم دیدم زنده‌ست. کرم من رو گرفته بود. شب بعد پیش مادرم خوابیدم و بهش گفتم مامان دوس ندارم هیچ‌وقت بمیری. مامانم هیچ‌چی نگفت. حتی مژه‌هاش هم تکون نخورد. اون مرده بود.

## اندوه

### روز اول

مامان رفته تو اتاق وسطی خوابیده. در رو هم بسته. اون پای سبز رو هم گذاشته پشت در که کسی نیاد توی اتاق. می دونم که به پشتی هم گذاشته پشت در. می گه: «نجمه میاد اذیتم می کنه.» دکتر گفته پارانوئید شده. نمی دونم چرا دارم فکر می کنم وقتی مامانم بچه بوده هیچ عروسکی داشته؟

### روز دوم

مادرم ایست قلبی می کند. صدای شیون بلند می شود. کسی به من توگوشی های پی درپی می زند اما من به هوش نمی آیم. صدایی می گوید: «براش آب قند بیارین.» انگشتر طلای مادرم را می اندازند توی آب قند. آب قند را به خورد من نمی دهند چون کار از کار گذشته و من مرده ام. روحم را می بینم که بالای سرم ایستاده و به من می خندد.

### روز بعدی

من میومبو می کنم و می گویم: «مامان یه گربه اومده تو اتاق.» مامان با جارو اومد تو اتاقم و من داشتم میومبو می کردم. مامان شروع کرد با جارو تو کمر من زدن و من بلندتر میومبو کردم. بعد پشت یخه لباسم رو گرفت و من رو انداخت توی باغچه و استخون های ناهار دیروز ظهر رو ریخت جلوم و گفت: «پیشت... پیشت.»

من دمم را برایش تکان دادم و گفتم: «میووو میووو»



مادرم گفت: «میوو میوو میوو» و رفت داخل و در را پشت سرش بست.

من رفتم پشت درهال و گفتم: «میووو میووووو» و صدای مادرم را از پشت در شنیدم که می گفت: «پیشست پیشست.»

صدای مامان رو از داخل خانه شنیدم که می گفت: «رستا همیشه تمیزه.»

و بعد صدای خواهرم که می گفت: «مامانش هر روز لیسش می زنه» و زد زیر خنده. من گفتم: «مثل ما گر بهها.» اما اونا نفهمیدن من چی گفتم چون اون‌ها این رو شنیدن: «میووو میو میییییوو.»

این بار نوبت خواهرم بود که بگوید: «پیشست پیشست.»

بعد شروع کرد به تعریف کردن برای مادرم: «واای اون روز رفتم دستشویی، پهو یه مارمولک از پشت در دستشویی اومد بیرون و پرید تو سوراخ من. رفت توی بدنم. بعد حسش کردم که می رفتم بالا و بعد صدای چیغش رو شنیدم که می گفت کمک... کممممممم... اون توی منی من غرق شده بود.» بعد مامان یک‌هو بحث رو عوض می کند چون حرف زدن درمورد مسائل جنسی کار بدی است. او شروع می کند به گفتن اینکه: «دیشب خواب رضا رو دیدم. رفته بود سر بازی....» و خواهرم می پرد وسط حرفش: «پسر خیلی خوبی بود. حیف که افتاد پای رفیق بد. همیشه می گن آدم باید با یکی دوست بشه که از خودش بالاتر باشه.»

من از پشت در می گویم: «نمی شه که چون اگه همه ادمای بخوان این رو اجرا کنن همه چی به هم می ریزه. وقتی من یکی رو که بالاتر از منه پیدا کنم، اون می بینه من ازش پایین ترم و نمیداد با من دوست بشه و تصور کنین که این چرخه تو کل دنیا اتفاق بیفته! آدم وقتی بهش فکر می کنه سرگیجه می گیره.»

ولی اون‌ها هیچ کدوم از این حرف‌ها رو نشنیدن چون چیزی که اون‌ها می شنیدن این بود: «میو میو

میوووووو میوووووو  
میوووووو میوووووو  
میوووووو میوووووو

من مادرم را نکشتم.

یک روز قبل

یک روزی مادرم خواهد مرد. من برای آن روز آماده نیستم.

سه روز بعد

صدای مادرم را می شنوم که با خودش حرف می زند و فحش می دهد .....جنده... خواهر....


شب قبل

صدای پرستارها را می شنوم که دست های مادرم را می گیرند و با خودشان می برند... خانوم آروم باشین... دستتون رو بدین به من... باید با ما بیاین... دست می کشم روی صورتم و سیاه تر می شود. ریمل و اشک با هم قاطی می شود.

چند روز قبل از اینکه مادرم را بکشم

مادرم همین روزها می میرد. از کجا این قدر مطمئنم؟ چون خودم قرار است بکشمش. صدای مادرم را می شنوم. دوباره دارد با خودش حرف می زند.

روز بیست و یکم

شروع می کنم . یک دو سه. فشار می دهم. انگشتانم سفید می شود. فشار می دهم. انگشت شستم را روی تورفتگی گلویش گذاشته ام. مادرم ناله می کند . صدایش از ته چاه درمی آید؛  صورتش کبود شده. اکسیژن بهش نمی رسد. فشار را بیشتر می کنم . می خواهم هرچه زودتر کار را تمام کنم. با دستانش ملحفه را که کنار بدنش است چنگ می زند. تقلا می کند . چشمانش از حدقه بیرون آمده. الآن است که بیرون بیفتند. جیغ می زنم. مادرم ناله می کند اما صدایش در نمی آید. جان ناله کردن ندارد. من فشار را آرام آرام بیشتر می کنم . بعد یک هو کم می کنم . می خواهم غافلگیرش کنم. می خندم. دارم با او بازی می کنم . هی فشار را زیاد می کنم هی کم می کنم ؛ انگار که بازی ام گرفته باشد. حالا کنارش خوابیده ام. کنار تنش. کنار سینه هایش. سینه های شیرینش. گفت: «بیا پیشم بخواب» و من بدون معطلی رفتم و کنارش آرام گرفتم و با او یکی شدم. او مرا در آغوش گرفت.

هیچ صدایی ازش در نمی‌آید. حتی صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنوم. انگار که او را کشته باشم. انگار که با یک بالش خفه‌اش کرده باشم یا با دندانم حنجره‌اش را سوراخ کرده باشم یا توی غذایش مرگ‌موش ریخته باشم و او سکوت کرده باشد. یک سکوت ابدی. حالا مفش را بالا کشید و صدای فنگ داد و من فهمیدم هنوز خیلی باید تلاش کنم برای کشتنش و او هنوز زنده است و نفس می‌کشد.

روزی که مادرم تبدیل به یک بز شد

ما توی خانه بودیم. من و برادر و مادرم. مادرم هی زیر گاز را زیاد می‌کرد تا غذا بپزد. برادرم شروع کرد به گفتن اینکه: «گوسفند! اگه زیادش کنی می‌سوزه.» مادرم چیزی نگفت فقط اشک توی چشمانش جمع شد و بعد شروع کرد به بعبع کردن و چهار دست‌وپا روی زمین راه رفتن. هرچه می‌گذشت بلند تر بعبع می‌کرد و بعد برادرم از توی یخچال چند برگ کاهو درآورد و ریخت جلوی مادرم. مادرم آرام گرفت. حالا داشت لبخند می‌زد.

روزی که قتل اتفاق افتاد

مادرم برای من مثل یک سوسک حمام است که توی خودش مجاله شده که هرچه با دمپایی می‌زنی توی کمرش، نمی‌میرد. روی شلواری که پوشیده‌ام درست کنار جیبش یک گل سرخ بزرگ طراحی شده. سوسک را با دستم برمی‌دارم و می‌گذارم توی جیبم. دستم را می‌گذارم روی جیبم و فشار می‌دهم. مادرم را له می‌کنم. صدایش را می‌شنوم که ناله می‌کند. صدای موزیک موبایلم را بیشتر می‌کنم تا صدایش را نشنوم:

بگشا پروبالت را

بگذار آزادی تو را با خود ببرد

به دیار پاکی‌ها

به هر کجا که می‌خواهی

بگذار آرزوهایت تحقق یابند

همراه شو با مرگ نیلوفرهای آبی  
 آن‌ها روی نهر به انتظار تو ایستاده‌اند  
 تفنگت را بردار و به جنگ با آن‌ها برو  
 آن‌ها که منتظرند تا تو به قتل برسانی‌شان  
 مادرت را بکش، پدرت را بکش، برادرت را خفه کن  
 ترشی با شیر نخور. پیس می‌شی  
 یه لکه‌های خیلی بزرگ سیاهی روی بدنت پیدا می‌شه  
 پولات رو جمع کن این دندونت که ریخته برو ایمپلنتش کن. حیفه.  
 حیف بابام بود که مرد.  
 چکاوک بر آستانه آسمان دست می‌ساید  
 آنجا که خفاش‌ها لانه می‌کنند  
 و دانه‌های نمک بلور می‌شوند  
 و دختری که روی بدنش نقاشی می‌کشید  
 دهان، مقعد، صدا، نگاه  
 حفره‌ها  
 پوست  
 مفت رو قورت بده  
 ح گفت: «سایور بردار برادرت رو از وسط نصف کن.»

بعد برادرت دونصف می‌شه و از وسط می‌افته. این‌جوری.

مسیح رو گذاشتن روی تخت، سرش رو دارن می‌برن

مثلث متساوی‌الساقین که قاعده‌ش پایینه؛ رحم زن

امروز مادر رفته بود برای صبحانه آش بگیرد. ظرف آش یله شد روی دستش و دستش سوخت.

من خوشحال بودم. خوشحال بودم. می‌خندیدم.

e-book

## مرگ ماهی

ساعت هشت شب است. من و مادرم توی خانه تنها هستیم. من توی اتاق نشسته‌ام و مادرم توی حال است. پدرم با ما زندگی نمی‌کند چون نه سال پیش مرد. همین الان برادرم با دو تا ساندویچ از مسافرخشی برگشت و شروع کرد به دادزدن سر مادرم: «فقط یه پولی باشه خرج کنیم. قسط چه جور بدیم؟ خدا می‌دونه. بدهی چه جور بدیم؟ خدا می‌دونه. اصلا فکر هم نمی‌کنین بهش.»

«بیا من معذرت می‌خوام.»

«نمی‌خوام.»

«مرگ من بیا بخور.»

«طلا هم اینجا باشه من دیگه دست بهش نمی‌زنم.»

«گُه خوردم. عامو تو که می‌دونی من یه آدم دیوونه‌ای هستم.»

«برای همه سالمی، برای من دیوونه هستی.»

«ماهی؟»

«ماهی نیستش.»

«عامو می‌گم گُه خوردم.»

«صدا نده.»

«گُه خوردم.»

«نکن دست نزن.»

«بریزمش دور؟»

«نه‌خیر.»

«خب پس بخور.»

«بذار بدمش پس. یه خرده اخلاقت رو درست کن.»

«گه خوردم خب. من می گم توی این موقعیت شام بیرون نخوریم. همین سی هزار تومن شده.»

«من که گفتم نگیر. خودت دوباره قورررررررر زنگ زدی.»

«عامو من یه آدم دیوونه ای هستم. می بری بخوابونیم؟»

«تو خودت دوسه بار زنگ نزدی؟ بعد هم میای لُندش رو به جون من می دی؟»

«خب گه خوردم. گه خوردم. ماهی خانم؟... ماهی خانم از فردا به مدت ده روز کمکی مامانه.»

«صدا نده.»

«هر چی می خواین می گین بگیره. روزی دو ساعت تایم بگیر کمک مامان بکن ایشالله تا روزی ده

تومن هم بهت بدم. خوبه؟ ده روز کمک مامان کن صد بگیر. باشه؟ باشه عشقم؟»

جواب نمی دهم.

«نوکرتم. نوکر شکمت هم هستم. چند بهت بدم آشتی می کنی؟»

«صدا نده اعصابم خرده. برو اونور اعصابم خرده. صدا نده می زنم تو مغزتا.»

پول هایش را می شمرد: «صدویست؟ چرا این قدر کم؟... گه خوردم. اگه نمی خورین ببرم بدمش

کارگرای سر کوچه.»

«ور نزن.»

«خب چرا نمی خورین؟»

«فقط برای مردم زرنگی؟»

«برای مردم زرنگم؟... مامان گه خوردم تو رو خدا بیا چی بخور. ماهی پاشو بیا چی بخور. به قرآن

می ریزمش سطل آشغالی اگه نخوردین.»

«غلط می کنی.»

«فکر بدهیا دیوونم کرده.»

«تو از اول دیوونه بودی. کاری به بدهیا نداره.»

«باشه من دیوونه بودم.»

مادر می رود پای شام.

«چی چیه؟ سوسپسه؟»

«ها، خیلی خوشمز هست... نصفش کن.»

«اینا چی چیه؟»

«چی چی چی چیه؟ کاهوه. ماهی پاشو بیا.»

من هی مربع‌های خالی بالای کاغذهای دفترم را پُر می‌کنم. هی پُر می‌کنم...

\*\*\*

دارم روی دیوار با سایه دست‌هایم اشکال خیالی می‌سازم که مادرم صدا می‌زند: «ماهی بیا صبحونه.»

برادرم یک‌هو می‌زند زیر خنده. وقتی علت را می‌پرسم با دهان پر شروع می‌کند به تعریف کردن خاطره دوران کودکی‌اش: «یه بار کلاس چهارم ابتدایی بودم. یه بازی بود به اسم خرگوشی. خیلی باحال بود. من همه‌ش از مدرسه فرار می‌کردم. رفتم نشستم تو گیم‌نتی گفتم نیم‌ساعت خرگوشی. پول هم نداشتم. همین‌جور نشستم بازی کردم. دیگه آخرش می‌خواست بنده. یه کم دست کردم تو جیبام. پونصد تومن می‌شد، خیلی بودا. اندازه پنجاه‌هزار تومن الان. نمی‌دونم چی چی گفتم، گفت کیفیت رو بذار گرو. گفتم تو کیفم یه کتابیه. یه کتاب دینی بود گذاشتم گرو. دیگه هیچ‌وقت هم نرفتم بگیرمش. هروقت هم از روبه‌رو مغازه رد می‌شدم، راهم رو کج می‌کردم.»

\*\*\*

ساعت چهارونیم بعدازظهر است. من در خانه تنها هستم. لباس‌های بیرون‌رفتم را می‌پوشم. به آشپزخانه می‌روم و در یخچال را باز می‌کنم. به وسایل داخل یخچال نگاه می‌کنم؛ چند تا گوجه کپک‌زده، یک لیوان آب نیم‌خورده، یک بادمجان، شربت سینه و یک پلاستیک خالی. در یخچال را می‌بندم. شیر آب را باز می‌کنم و توی دستم آب می‌خورم. تا در حال می‌روم. برمی‌گردم و به خانه نگاه می‌اندازم. چشمم می‌افتد به ماهی‌گلی عید پارسال روی اُپن که خودش را از توی تنگ بیرون انداخته و تقلا می‌کند. آن قدر نگاهش می‌کنم تا جان می‌دهد. زیرلب می‌گویم: «طفلکی» و از خانه بیرون می‌آیم.

وسط کوچه سوگند را می‌بینم که به سمتم می‌دود.

«خاله مگه قرار نبود ساعت چهار بیای بیرون بریم قدم بزیم؟ کلی وقت منتظرت وایسام.»

به سوگند می‌گویم: «شاید فردا» و توی دلم می‌گویم: «شاید هم هیچ‌وقت» و می‌روم.

توی پیاده‌رو مردی را می‌بینم که ته یک نان‌ساندویچی خشک را از توی آشغال‌های کنار خیابان پیدا می‌کند و با ولع در دهانش می‌گذارد. ترس را توی چشمانم می‌بیند و پشت ستون قایم می‌شود.



چند متر جلوتر کبوترِ یاکریمی را می بینم که توی پیاده‌رو دانه می خورد. می ایستم و تماشایش می کنم. مردی از دور به سمت پرنده می آید. نگرانم با نزدیک شدن مرد، پرنده بپرد و نتواند باقی غذایش را بخورد. از سمت دیگر زنی رد می شود و پرنده فرار می کند. به ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان نگاه می کنم. از ظاهرش پیداست به تازگی رنگش زده اند. یادم می آید هفته پیش رویش نوشته شده بود کیر تو زندگی.

\*\*\*

پشت یکی از مغازه‌های کفش فروشی می ایستم و به کفش‌ها نگاه می کنم، بعد به کفش خودم نگاه می کنم و پایم را از زمین بلند می کنم. چشمم می افتد به ته کفشم که دهن باز کرده و فوری پایم را زمین می گذارم. به اطرافم نگاه می کنم؛ خوشبختانه کسی حواسش به من نیست. چند متر جلوتر صدایی می گوید: «خانم تورو خدا یه جوراب ازم می خری؟» اهمیت نمی دهم.

سر خیابان می ایستم و سوار یک تاکسی می شوم. به رادیو تاکسی گوش می دهم: هشدار مقامات ایرانی به اسرائیل در پی حملات سوریه... هفده شهریور روز ننگ تو، هفده شهریور افتخار ما... هر شهید ما به خاک و خون تبدیل... راه او جاودانه باد نام او نام او نام او رهنمای هر مجاهد است و می رسد به گوش خلق قهرمان پیام او پیام او... درود درود بر خمینی روح خدا... خبر دستگیری بچه‌ها همه را به تکاپو می انداخت... ای که پرپر کنی جوانه‌ها، می زنی آتش به خانه‌ها، می کشی خلق مسلم خدا تا که خود پر کنی خزانه‌ها... انقلاب درس همبستگی به همه داد. دغدغه‌های سطحی فراموش شد و یک هدف والا...

راننده می گوید بفرمایید و من پیاده می شوم. می پیچم توی یکی از کوچه‌ها. کمی دورتر از معتادهایی که آنجا هستند، روی زمین کنار دیوار می نشینم و چشم‌هایم را می بندم.

## پوچی و چیزهای دیگر

مادرم دارد برنج پاک می‌کند. من می‌گویم من و امیر دانه‌های برنجیم. برادرم پرتقال می‌خورد. من می‌گویم من و امیر قاچ‌های پرتقالیم. برادرم به من پرتقال می‌دهد. من می‌گویم بزرگتره را خودت بردار.

وای آینه

ملال. ملال بیشتر. ملال خیلی بیشتر. من این کلمه را خیلی خوب می‌شناسم. نمی‌توانم معنیش کنم اما با آن زندگی کرده‌ام. ملال یعنی وقت‌هایی که از جا بلند نمی‌شوی و فقط فکر می‌کنی و فقط یک فکر به‌ذهنت می‌رسد: "من چقدر بدبختیم" و بلافاصله سوالی نمود پیدا می‌کند در ذهنم: "من بدبختیم، مگر نه؟" ملال یعنی توی رختخواب دراز کشیده باشی و در آرزوی یک خوش‌خواب پای راستت بلرزد و مامان پیر بیاید داخل و بگوید: خیلی کارت زشته که پات رو از عمد تکون می‌دی» و تو با دست محکم پایت را جلوی مامان بگیری تا تکان نخورد اما بی‌فایده باشد و یاد آن وقت‌های بابا بیفتی که دست‌هایش مثل پاهای تو می‌لرزید و بعد با دستانت محکم‌تر فشار بدهی و تقریباً پایت را چنگ بزنی. ملال یعنی وقتی لپ‌تاپ را می‌آوری تا این‌ها را بنویسی، نگاهت به خودت بیفتد در آینه روبه‌رو. که بینی چقدر شلخته و پژمرده‌ای و چقدر دلت می‌خواست بابا بود؛ مثل آن وقت‌ها. ملال یعنی از آینه بترسی یا بدت بیاید یا هر چیزی شبیه به این.

روبه‌رویم را نگاه می‌کنم ... اگر دیدید از دید ارسطو پیامبر داره ... وارد این بحث نمی‌شم. نور می‌بینم. می‌ترسم. کمدی‌رمانتیک یکی از انواع کمدیه. کشتی توقف می‌کنه. توی مهمونی توی مالزی با دوسه تا زن گپ‌وگفت می‌کنن می‌بینه تو کمدش قايم شده... اخلاقی اجتماعی... مسخره می‌کنیم... توی پنجره نور می‌بینم... کمدی رفتار... خنده بیرون... رفته کنار... رفتار انسان... خداحافظ آقای نجفی... شما و لب‌هایتان را دوست دارم. کمدی تقلیدی... رو خیلی می‌پسندم... نمونه... هدف... چیز... دور هم باشیم... من کمدی... موقعیت... هم‌پوشانی... ادبیات...

خرده‌نظام‌ها... این داستان‌ها رو قبلاً برام فرستاده بودی... این حرف رو قبلاً بهم گفته بودی... قبلاً این تارکوفسکی رو بهم خورونده بودی... کاراکتر... چهل دقیقه... موقعیت... تکرار... لبه کم‌دی... کم‌دی سیاه.

بسم الله الرحمن الرحيم. ما اینجا یک نویسنده داریم. او تصمیم دارد داستان یک کسی را بنویسد که خودخوری می‌کند. یعنی کسی که دارد خودش را می‌خورد. او خودخوری می‌کند نه به‌خاطر اینکه گرسنه است بلکه به‌خاطر اینکه کار دیگری از دستش برنمی‌آید. او شروع می‌کند به خوردن خودش. اول از دست راستش شروع می‌کند. وای حالم به‌هم خورد. چطور کسی می‌تواند خودش را بخورد؟ نه نه... او خودش را نمی‌خورد. تصمیم می‌گیرد به‌جای آن کار دیگری انجام بدهد چون خودخوری کردن خیلی مشمئزکننده و بدمزه است. عخ‌عخ. نویسنده تصمیم می‌گیرد به‌جای خودخوری کردن انگشت خودش را توی ماتحتش فرو کند. این طوری تازه بیشتر هم کیف می‌دهد. بدمزه هم نیست. خداحافظ. داستان ما تمام شد.

تا حالا با کسی تنها نبوده‌ام. این اولین جمله‌ایست که به‌ذهنم رسید. حالا که دارم فکر می‌کنم این جمله حقیقت ندارد. حالا اینش مهم نیست. الان با خواهرم توی خانه تنها هستیم. او حدوداً پانزده سال از من بزرگتر است. او تپیل است یا چاق است. من از او می‌ترسم اما چیزی که بیشتر از آن می‌ترسم این است که من هیچ تمایلی نسبت به او ندارم. اگر او را نماینده کل انسان در نظر بگیریم من هیچ تمایلی به نوع بشر ندارم و این افتضاح است. نمی‌دانم چرا افتضاح است. خب ببینید یک انسان با من توی یک خانه است. او یک موجود زنده است. نفس می‌کشد، قلبش می‌زند، می‌گوزد اما من توجهم به او جلب نمی‌شود این است که افتضاح است. اینکه بود و نبود او برای من فرقی نمی‌کند. انگار که خواهرم اصلاً پیش من نیست و من توی خانه تنها هستم. خب این خیلی افتضاح است. چرا نمی‌خواهید قبول کنید؟ وقتی شرایط جوری است که انگار یک‌جور دیگر هست درحالی که یک‌جور دیگر نیست یعنی شرایط افتضاح است مثلاً در اینجا خواهر من با من در خانه است اما انگار که با من نیست یعنی بود و نبودش برابرم فرقی ندارد و این یعنی افتضاح. حالا این سوال پیش می‌آید که مشکل از کجاست؟ یک احتمال وجود دارد که مشکل از من است چون خواهر من وجود دارد و این منم که احساسش نمی‌کنم. یک احتمال دیگر هم وجود دارد. مشکل از خواهرم است. او باید جوری می‌بود که من حضورش را حس کنم با اینکه الان حتی خودم هم نمی‌فهمم چی دارم می‌گویم. فکر می‌کنم منظورم این است که فاحش بود یعنی کسی بود که جلب‌توجه کند تا بود و نبودش فرقی داشته باشد. یک احتمال دیگر هم وجود دارد. اینکه هیچ‌کس تقصیرکار نباشد و

احتمال آخر این است که اصلاً مشکلی وجود نداشته باشد. یعنی دو تا انسان توی یک خانه با هم تنها باشند بدون اینکه حضور یکی باعث تفاوت در احساسات دیگری شود و این خیلی هم عادی یا خوب باشد. به‌رحال خواهرم دارد توی خواب حرف می‌زند و وقت آن است که من بروم و بیدارش کنم پس شما را تنها می‌گذارم.

هرچه می‌رفتم دورتر می‌شدم. هرچه بیشتر می‌خواستم پیدایت کنم گم‌ترت می‌کردم. با باد... با هوا... من می‌دویدم... در جست‌وجوی تو... زمین می‌خوردم. خاکی می‌شدم... و بعد خونی شدم... بدنم زخم شد... همه به‌خاطر تو... تو اما دورتر می‌شدی... تو سراب بودی... من تشنه بودم... تو پادشاه بودی... من حیران بودم... تو خوب بودی... من درد می‌کشیدم... سراب تو دور و نزدیک می‌شد. من دست دراز می‌کردم تا تو به دستم آیی... پوچ بود توی دستانم... خالی بود... من خسته شدم. نفس زدم. آه کشیدم. جیغ کشیدم. شیون کردم. به صورتم پنجه کشیدم... تو هنوز پوچ بودی... تو هیچ چیز نبودی... حتی سراب هم نبودی... تو هیچ‌کجا نبودی... من حیران بودم.

می‌دانی؟ آدم خیلی وقت‌ها یک‌جوری می‌شود. منظورم جوری است که نه می‌تواند بخوابد و نه بیدار بماند. جوری که حالش از خودش به‌هم می‌خورد. این جور وقت‌ها دیگر حتی اهمیتی نمی‌دهد دیشب توی آن میوه‌فروشی آن رفتگر از گلابی‌های عسلی و له‌شده خرید و خودش از گلابی‌های سالمی که بالای مغازه مرتب چیده شده بودند.

یک‌جوری که دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست. وقتی می‌گویم هیچ چیز یعنی هیچ چیز. یک بچه‌ای گوشه خانه نشسته بود. داشت فکر می‌کرد و هی توی خودش فرومی‌رفت. هرچه بیشتر می‌گذشت سرش بیشتر می‌رفت توی بدنش تا جایی که آن‌قدر غصه خورد و فکر کرد که تبدیل به یک توپ شد. یک بدن که از بس مچاله شده و توی خودش فرورفته بود، شد یک توپ قلقلی. بعد مهمان آمد. یکی از بچه‌ها از صاحب‌خانه پرسید می‌تواند برود و با این توپ بازی کند؟ کم‌کم بچه‌های دیگر هم جمع شدند و هفت‌هشت‌تایی وسطی بازی کردند. بعد توپ افتاد توی خانه همسایه. مهمان رفت دم‌خانه همسایه گفت: «توپمون افتاده تو حیاطتون می‌شه همون بدینش؟» همسایه گفت: «توپتان را با چاقو پاره کردم چخ چخ.»

این‌جوری شد که آن بچه که فکر می‌کرد و غصه می‌خورد، مرد.

آن بچه من بودم.

چشمانم را می‌گشایم. به دست‌هایم نگاه می‌کنم. خودم را به‌جا نمی‌آورم. در خودم مچاله می‌شوم. سردردم برمی‌گردد. سرم را بین دستانم می‌گیرم. جیغ می‌زنم: کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم‌کم...

کسی به کمک من نخواهد آمد. من محکوم به نابودی ام. من می‌ترسم. من حالم از همه چیزهای اطرافم به هم می‌خورد. حتی حالم از خودم هم به هم می‌خورد. سردردم ادامه‌دار می‌شود ولی دیگر خیج نمی‌کشم.

زبان لاتین... خودکارت... سرم داره درد می‌گیره... سه‌تا موضوع... یکی داره درمورد داستان می‌نویسه... توی سرم کم‌دی پیچ می‌خورد... کلک نویسنده‌گی... کم‌دی ارسطو... خیلی جالبه... حواست نیست... سوخته... جالب بود... از ابتدای هستی تثلیث مهم بود... هفت... از... پرستی ادیان... اسطوره‌ها را می‌شناسیم... مگه عیسی چند سال عمر کرده؟ من تاخیر دارم. مثلاً یک قاشق سوپ را می‌برم سمت دهانم و یک ساعت بعد می‌کنم آن را توی دهانم و خیلی دیرتر قورتش می‌دهم. شاید یک سال طول می‌کشد تا قورتش دهم. زیست‌بوم مردم... میتراپیست... مهرپرستی...

ایزدبانوی آفتاب... آیینش وجود داشته. نسبت زیبا  $۳+۴=۷$

$۴ \times ۳ = ۱۲$

در گذر تاریخ انسان یه چیزایی رو با خودش حمل کرده... در خودش حل کرده... کل گستره هستی... هرچی تو بگی وارد رمان می‌کنه... معنا... دین... اوج... در پایان آفریقا... نقطه اوج داستان... آلوده به سم... کتاب مجموعه‌ای نشانه است و این نشانه در ارتباط با انسان معنا پیدا می‌کنه... دال‌ها... مدلول... ویلیام... مفتش... کارآگاه... ژانر... کشیش... بره برگرده و قاتل رو پیدا کنه... کتاب اعترافات یک رمان‌نویس جوان... آره ما باید تو دال‌ها دنبالش بگردیم... آموزه‌های نشانه‌شناسی... آگه من مردم دیگه مرده‌م؛ دیگه زنده نیستیم.

من یک چوبه دار کف دستم با خودکار قرمز کشیدم و بعد ژل الکل رو ریختم کف دستم و چوبه دار پاره‌پاره شد. طناب پاره شد. خون پاشیده شد کف دستم. آن بی‌گناه بود که کشته شد. ژل الکل نبود که از کف دستم ریخت؛ خون آن بی‌گناه بود.

ریشه‌ها... آمریکا... جنبه‌های زیادی داریم که جمع‌های ادبی... عدم‌آگاهی... داستایوفسکی؟ چرا؟ چون این اتفاق... هم‌زمان با کافکا... هاشم... هاشم نه‌هاشک... دن کیشوت... شوایک... این فیلسوف‌هایی که می‌شناختیم... خارج برامون معنا داره... ادبیات... سردرد... پول... حسادت... ترک‌های سقف که از بارون به‌وجود اومده... دم دست... مفاهیم شکسته... لامپ سمت چپ از سمت راست زردیش پررنگ‌تره... وای آن شب‌ها... وای آن روح‌ها... اون نورها... اون نورها نه آن نورها... بحث سر ایجاد هیجان... سلین... سلین... وای سلین... مریخ... شرایط داستان...

اساسی‌ترین مسئله داستان... هم‌نوع‌کشی... مسئله مکانی... منحصر به نیویورک... مغازه... دو تا خونه... رقیقه و همواره... همواره نه هم‌کاره و طرف

من اینجا نشست‌ام توی بالکن. منتظرم آقای خادم بیاید. من به آن بچه‌هایی که توی آن اتاق نشسته‌اند و دارند درباره نظام موقعیت در داستان نمی‌دونم چی چی حرف می‌زنند تعلق ندارم. من بی‌پول هستم. کفش‌های اون دختره که نمی‌دونم اسمش چی بود خیلی قشنگ بود. دل من از آن کفش‌ها می‌خواهد. آن کفش‌ها زرد بودند. آقای خادم امروز حوصله ندارد.

من اینجا نشسته‌ام. فرت و فرت از کلاس بیرون می‌آیم. الان است که غش کنم. وقتی حالم خوب شد بقیه‌اش را برایتان تعریف می‌کنم .

الآن بهتر شدم. رنگم شده بود مثل گچ دیوار. می‌ترسم این بار که از عشق امیر جان سالم به‌در بردم، عاشق آقای خادم شده باشم و این علائم بروز عشقم به او باشد. سهراب یا هرکس دیگری گفته بود عاشق یعنی دچار.

لباس‌هایم را توی بالکن درمی‌آورم. یکی یکی آن‌ها را از تن می‌کنم . اول شال بعد مانتو بعد شلوار و بعد شورت را درمی‌آورم. سوتین به‌تن ندارم. می‌روم توی اتاقی که بچه‌ها دارند در مورد بالزاک یا هر خر دیگری حرف می‌زنند و وسط کلاس می‌ایستم. فقط یک جمله می‌گویم: عاشق یعنی دچار. و بعد آب دهان من با آب دهان خادم قاطی شده. یک ماهی سرخ دارد توی آب دهان ما شنا می‌کند . ای کاش دوتا بودند. من برایش یک آینه می‌گذارم تا از تنهایی در بیاید.

## پرده؟

و هنگامی که پرده‌ها فروافتد و گناهان شما به نمایش گذاشته شود؛ پس بترسید از روز قیامت. زن حامله بود دستش را گرفت به پرده‌های خانه... نه که بگیرد؛ چنگ زد... بچه داشت می‌آمد... پرده داشت فرو می‌افتاد... چشمانش سیاهی می‌رفت... پرده‌ها را چیز دیگری می‌دید؟ چه چیزی می‌دید؟ از دهه‌های وحشتناک که می‌آیند تا نوزادش را از چنگش درآورند... می‌آیند تا با دهانشان خان‌هاش را به آتش بکشند. شوهرش کجا بود؟ داشتند توی هم وول می‌خوردند... کیفور بودند... زن آهوناله می‌کرد... پرده‌اش پاره شد، نور از لای پرده آمد داخل... چشم زن را زد... رفت خیاطی و پرده‌اش را داد دکتر بدوزد... چرا گفتم دکتر؟ خیاط منظورم بود... شاید هم همان دکتر. پرده‌ها فرو افتاد. مردی داشت گوشت برادر مرده خودش را می‌خورد، زنی را از تار مویش که شرابی بود آویزان کرده بودند، توی دهان جوانی سرب می‌ریختند... از کودکی شیشه‌شیرش را گرفتند... چرا؟ فکر می‌کنید کودک گناهکار نیست؟ ما از همان وقتی که علقه هستیم گناهکاریم. مگر نخواندید که... صدای گریه کودک توی خانه پیچید. پسر است. پسر است. چشمتان روشن. قابله گفت پس مزدگانی من چه می‌شود؟ آه پرده‌ها امان از پرده‌ها... همه‌اش زیر سر همان پرده‌هاست... آن‌ها که زنان پاکدامن را به گناه می‌اندازند و موجب گناه مردان باایمان می‌شوند. باید همه پرده‌ها را به آتش کشید. آه آتش... آتش سوزان جهنم. همان جهنم که در آن پرده‌ها به کنار می‌رود و گناهکاران از مومنان جدا می‌شوند. کودک زار می‌زند. من توی مطب روان‌پزشکم هستم. روی صندلی نشسته‌ام. آکواریومی روبه‌رویم است همان که دفعه قبل خالی از آب و ماهی بود. حالا پر از ماهی و آب است. ماهی‌ها نگاهم می‌کنند. خوب که درون این آکواریم نگاه می‌کنم تصویر مسیح را می‌بینم. نه آن مسیح که خواننده است آن مسیح که پیامبر است. توی تصویر مسیح دارد زنی را می‌بوسد. صورت زن واضح نیست. تصویر رفت. حالا هرچه نگاه می‌کنم آب و ماهی محض است. فهمیدم. یکی به تعداد ماهی‌ها اضافه شده نه دو تا بلکه همین است مسیح و زن به ماهی بدل شده‌اند. حالا می‌بینم که

دو تا از ماهی‌ها سرهایشان را کرده‌اند توی هم و انگاری که دارند همدیگر را می‌بوسند. وای چقدر خوشحالم. من دوباره مسیح را پیدا کردم. من نجات‌دهنده را پیدا کردم. مژده مژده مسیح مسیح مژده؟ نه مژده یا مسیح حالا می‌روم و با دست قوی‌ترم منشی را پرت می‌کنم آن طرف و دستم را می‌کنم توی آکواریوم و مسیح را بیرون می‌کشم. مسیح بال‌بال می‌زند. تقلا می‌کند. صدایش را می‌شنوم که از من تمنا می‌کند. رهایش کنم اما من این کار را نمی‌کنم. در عوض من ماهی را می‌خورم. امروز کودکی را دیدم که جلوی مادرش از دوچرخه‌اش پیاده شد و رو به آسمان گفت قارقار. سیاهی در سفیدی آمیخته شده. چانه ات میلرزد. از بلندی پرت میشوی و از خواب بیدار میشوی. احساسات متناقضی را تجربه می‌کنی.. سلول‌های بدنت با اتفاقات بیگان‌هاند.. نمی‌توانی به‌زبان بیابوریشان.. به خواب پناه می‌آوری.. با خودت می‌گویی چند تا قرص لازم است تا کار تمام شود؟ خواهرت گفته بود دوستش هشتاد تا دیازپام خورده ولی نمرده.. صدای تنت را می‌شنوی که به قالی کشیده می‌شود.. که یادت می‌آورد چقدر کسلی و چقدر خسته‌ای و چقدر خاموش.. سن خودت را چند بار پشت سرهم حساب می‌کنی و روزهایی را می‌شماری که هیچ کار خاصی نکردی.. روزهایی که هدر دادی.. که خوابیدی و خواب دیدی که بیداری و پرنده شده‌ای و می‌توانی پرواز کنی.. پس پرواز می‌کنی و از مادرت جدا می‌شوی و می‌روی.. می‌روی برای خودت تاب‌بازی کنی..

متصل است او... کشیده شده بر سطح... گیرکرده به سوزن قفلی... نیلوفر آبی دراز کشیده روی دریاچه... حسادت عاشق... وای حسین کشته شد... وای قتل‌گاه... وای عابر محترم پیاده... چراغ برای شما سبز است... استفرغ کن... چی؟ گریه فایده نداره استفرغ کن... انگشت بز... با من بگو دوروبریام از دست من خسته‌ن... چشمانم سیاهی می‌رود و می‌افتم کف خیابان... زنی می‌گوید عابر محترم... بی‌هوش می‌شوم. مرد دو و زن دو وارد خانه مرد یک و زن یک شدند. آن‌ها به هم دست دادند. آمدند و نشستند روی کاناپه‌ها. زن یک رفت توی آشپزخانه و چهارتا لیوان شربت خنک آورد. مشغول خوردن شدند. مرد یک کانال تلویزیون را عوض کرد. تلویزیون گفت عاملان ترور دانشمند هسته‌ای در توهم تعویق نابودی اسرائیل هستند. زن دو گفت اخیرا با ترس‌ولرز از خانه بیرون می‌روم انگار که جنگ شده باشد. زن یک یک قلب از شربتش را خورد. مرد یک سیگاری روشن کرد. زن یک گفت پسرمان رفته دانشگاه و جز ما دو نفر کسی خانه نیست. مرد دو گفت مواظب باش روی لباست نوشیدنی نریزی. زن یک گفت دیروز جوراب‌هایم را انداختم روی بند تا خشک شوند اما وقتی رفتم برشان دارم یک لنگه‌اش ناپدید شده بود و از طبقه بالا صدای تق تق آمد. تلویزیون گفت و لا نحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیا عند ربهم یرزقون. زن یک



گفت به جان خودم فقط خودمان دوتا توی خانه هستیم و پسرمان مریض است و رفته مریض‌خانه. مرد یک گفت آرام باش عزیزم کسی نمی‌خواد به ما آسیبی برسونه. مرد دو گفت بهتره ما بریم. مرد یک گفت متاسفم. مرد دو و زن دو از خانه خارج شدند. مرد یک در را پشت سرشان بست و زن یک را به اتاق خواب برد تا استراحت کند. اسمش چی بود؟ یکتا؟ مریم؟ مرضیه؟ سرگیجه؟ توی زیست خواندیم مایعی توی مغز هست که تکان می‌خورد و باعث سرگیجه می‌شود یا توی گوش بود؟ همه را فراموش کرده‌ام... هم زیست را هم ریاضیات را. سرم گیج می‌رود... دیشب کابوس می‌دیدم. صبح حسین گفت مال قرص هاست. گفتیم آره. از عباس پرسیدم چه جور توی ورد روی کلمات خط می‌کشیدی؟ گفت یادم نیست ولی پیداش می‌کنی و پیدایش کردم. خیلی تصادفی. حالم اصلا خوب نیست. یک روزی مادرم خواهد مرد. من برای آن روز آماده نیستم. برادرم امروز اعصابش کشمشی بود. خودش می‌گفت کشمشی. کشمشی یعنی خرد. گفت تو چرا حرف نمی‌زنی؟ مثل مجسمه نشستی اینجا. بهش گفتم اتفاقاً اون روز می‌خواستیم به روان‌شناسم بگم من نمی‌تونم توی جمع حرف بزنم. نه که نخوام... هیچ چی برای گفتن ندارم. گفتم شاید این به ویژگی بد باشه که باید درستش کنم. نمی‌دونم چرا یاد حرف آقا می‌افتم. کسی که خودش رو به خواب زده نمی‌شه بیدار کرد. همین امروز و فرداست که فلج بشوم. از بس که این فکر به سراغم می‌آید که ام‌اس گرفته‌م. تا یک ذره دست یا پاهام مورمور می‌کنه فکر می‌کنم ام‌اس گرفته‌م. یک بار به خواهرم گفتم. گفت خل شدی. بهش گفتم خل که شده ولی ام‌اس هم گرفته‌م. حرف‌هام تمام شد ولی می‌خواهم به‌زور ادامه بدهم چون می‌خواهم تمرین نوشتن کنم. می‌خواهم یک شب قرص هایم را نخورم ببینم چی می‌شود آخر من که از دیشب حالم بد بوده. اون دختره بی‌صدافت و کتاب من را از خانه‌شان آورد. وقتی بازش کردم فهمیدم چرا اصلا حرف نمی‌زد. روی کتاب آب ریخته بود و سه صفحه‌اش سوخا شده بود. حتماً از اینکه کتاب خیس شده خجالت می‌کشیده. من رفتم از میوه‌فروشی با کارت برادرم کیوی خریدم. برادرم بهم گفت برو گم شو. به خاطر همین بود که باهاش حرف نمی‌زدم. مردها چیزهای ظریف را نمی‌فهمند. فقط چیزهایی را می‌فهمند که می‌بینند. انگار اصلا فکر نمی‌کنند. فقط بلدند بگویند زن‌ها بلد نیستند رانندگی کنند. مثلاً یک مرد مثل یک زن که من باشم تشخیص نمی‌دهد که دلیل خجالت دختر همسایه پاره‌شدن کتاب است. حداقل ممکن است پاره‌شدن کتاب باشد. برادرس بهش گفت مگه کری؟ من رفته بودم آنجا و جلوی برادرس و یک دختر دیگر گفتم می‌شهری کتاب من رو بیاری؟ دختر گفت یک بار گفتی، گفتم باشه. دروغ می‌گفت. او نگفته بود باشه. او هیچ چیز نگفته بود. مثل من که حرف نمی‌زدم. زبانم را بیرون آوردم تا برادرم مطمئن شود

زبانم را موش نخورده. موش زبان نمی خورد؛ پنیر می خورد و چیزهای دیگر ولی زبان نمی خورد. آدم زبان می خورد آن هم زبان گوسفند. کم کم دارم چرت و پرت می گویم. سرگیجه ام تبدیل به سردرد می شود. می خواهم کنکور کارشناسی ارشد ثبت نام کنم. می خواهم دوباره بروم به آن دانشگاه کوفتی. همان که استادهاش تحقیقمان می کردند. دلم برای تحقیق شدن تنگ شده. آدم ممکن است دلش برای هر چیزی تنگ شود.

e-book

**لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:**

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

## خاطره‌بازی و چیزهای بیشتر

الآن من نشسته‌ام. کیفم روی یک صندلی دیگر کنارم است. موبایل آقای خادم کمی خورده به کیف من. آیا چون من آقای خادم را دوست دارم اینکه موبایلش به کیفم بخورد تاثیری روی عشق بین من و او می‌گذارد؟ چون دستش خورده به گوشی‌اش و دست من هم خورده به کیفم. هی به خودم می‌گویم چه ربطی دارد اما مغزم ول کن نیست و می‌گوید تو خادم را دوست نداری چون دوستش داری دوستش داری چون پدرت مرده. من سر کلاس می‌زنم زیر گریه و همه دورم جمع می‌شوند. من گریه می‌کنم چون می‌فهمم. همیشه فهمیدن تو را به گریه می‌اندازد. دوست دارم کف پای آقای خادم را قلقلک بدهم اما این کار را نمی‌کنم چون می‌ترسم. از عشق می‌ترسم. می‌ترسم وقتی دارم این کار را می‌کنم انگشتانم بلرزند و آقای خادم فکر کند این به خاطر قرص‌های اعصابی است که می‌خورم و نفهمد به خاطر عشقم به اوست. وای اگر کسی من را نفهمد. او را خواهم کشت. از ترس خفه کردن و کشتن آقای خادم پاهایش را قلقلک نمی‌دهم. آه... پاهای لذت‌بخش خادم... آه... موه‌های انگشت شستش... آه... ناخن بلند او... آه... قلقلک.

از خودم خجالت می‌کشم که مردم اینجا دارند در مورد تظاهرات خیلی شدید بر ضد ماسک‌زدن در برلین حرف می‌زنند و من چندثانیه پیش داشتم توی دستشویی موسسه توی خودم انگشت می‌کردم که عن‌ها بیایند بیرون... عن‌ها... قلقلک... به‌قول محمد جابری کلمه‌ارضایی نه نه نوشته بود ذهن‌ارضایی شاید هم مطمئن نباشم. هیچ‌وقت مطمئن نبوده‌ام.

\*\*\*

امشب آقای نجفی می‌گفت تکنیک تنها کافی نیست. باید روح هم قاطی‌اش کنید. روح یعنی الهام. فکر کنم منظورش الهام فردویی بود. الهام دوتا بچه دارد. دخترش امروز بهش گفته بود می‌خواهد به آقای خادم تولدش را تبریک بگوید. بعد من یادم آمد وقتی دو نفر عاشق همدیگر هستند درواقع هر دویشان یک روح هستند. پس من و امیر یک روح هستیم بنابراین نباید ناراحت باشم که امیر

پیش من نیست چون امیر خود من است. من باید هروقت دلم برای امیر تنگ شد با خودم حرف بزنم چون من خود امیر هستم و امیر خود من است پس باید در خودم امیر را جست‌وجو کنم و از اینکه او پیش من نیست ناراحت نباشم چون او درون من است. او زیر پوستم است. او توی چشم‌هایم است. او لای سینه‌هایم است. او میان لبخندم است. وقتی شب‌ها می‌خوابم، امیر است که می‌خواهد و شب‌هایی که حوصله ندارم مسواک بزنم، امیر حوصله ندارد مسواک بزند. امیر خود من است. من همیشه همیشه دلتنگ خودم هستم. من برای همیشه خودم را دوست دارم. وقتی من بمی‌رم امیر می‌میرد. این دست من نیست که این‌ها را می‌نویسد؛ دست امیر است. وقتی این‌ها را می‌خوانید فکر نکنید من دیوانه شده‌ام؛ من در سلامت کامل عقل به‌سر می‌برم. من فقط عاشق شده‌ام و عاشق یعنی مجنون. مجنون یعنی آشفته. آشفته یعنی سرگردان، حیران و خیلی چیزهای زجرآور دیگر... حالا این امیر است که فونت این نوشته را عوض می‌کند و تبدیلیش می‌کند به نازنین.

\*\*\*

امشب دوباره اون دختره که مانتوی شطرنجی پوشیده بود رو دیدم با همون لباس‌ها. شاید هنوز توی دیشبم. از خودم می‌ترسم. از او هم. باز مثل دیشب با هم می‌رسیم به چراغ قرمز و می‌ایستیم. یک لحظه به خودم می‌گویم شاید ما دو نفر یک نفریم و سرم گیج می‌رود.

دوباره همان جای دیشبی را همان از هم جدا می‌شود. من می‌روم. من می‌رود. او می‌رود. او می‌روم. من و او یکی هستیم؛ حالا دیگر مطمئنم.

\*\*\*

آن‌قدر داستان‌هایم را گره زده‌ام که دیگر هیچ‌وقت باز نمی‌شوند؛ فقط آن‌ها را دور خودم پیچیده‌ام. گره‌ها مثل طناب مرا محاصره کرده‌اند. می‌رسم به مرحله گره‌گشایی داستان اما بی‌فایده است؛ وقتی بچه بودم بابا همیشه موقع بازکردن بند کفشم می‌گفت: باباجون گره‌های کور هیچ‌وقت باز نمی‌شوند.

\*\*\*

به‌خودم می‌گم: اگه این اتفاقاً قبلاً برای من افتاده باشه الآن باید یادم بیاد پسره در جواب من که بهش گفتم پسردایی بابام شبیه شماست چی می‌گه ولی یادم نمیداد. این به‌تنهایی کافیه برای اینکه ثابت شه این اتفاقاً قبلاً برای من نیفتاده؟ و بعد خودم جواب می‌دم: نه. مثل اون قضیه‌ست که

می‌گن درد دیده نمی‌شه ولی وجود داره، خدا هم دیده نمی‌شه پس خدا هم وجود داره. آگه این جور به من یه موجود می‌سازم تو ذهن خودم اسمش رو می‌ذارم تا تریبلز سلسل‌ساز و می‌گم اینم دیده نمی‌شه ولی من احساسش می‌کنم پس وجود داره. ولی بعد که بیشتر فکر می‌کنم می‌فهمم قضیه وجود خدا هیچ ربطی به این چیزی که من دارم بررسیش می‌کنم نداره و همه تجزیه‌تخلیل‌هام بی‌فایده بود و بعد دیگه نمی‌تونم سرم رو تحمل کنم و مغزم منفجر می‌شه و می‌پاشه وسط اتاق مثل تکه‌های نارنجک که سر بازها رو موجی می‌کنه و وقتی دوستای دختر سر بازه تو مدرسه ازش می‌پرسن بابات از کجا جانباز شده می‌گه موج خورده و یکی از بچه‌ها نمی‌شنوه و می‌گه چی؟ یکی دیگه‌شون بهش جواب می‌ده: مشت، مشت، مشت خورده. مگه کری؟

\*\*\*

توی خانه ما همه خواب بودند اما من دلیلی برای خوابیدنم پیدا نکردم. من قبل از اینکه کاری کنم از خودم می‌پرسم چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟ وقتی پرسیدم چرا می‌خواهی بخوابی جوابی پیدا نکردم و تا صبح بیدار ماندم و با خودم فکر کردم چرا بیست‌وسه سال و چند ماه هر شب خوابیدم؟ و صبح شاید ساعت هفت بود که از شدت فکر کردن و خستگی خوابم برد.

\*\*\*

چشمات رو ببند دستات رو باز کن حالا بهم بگو چی می‌بینی؟ چند تا اسب می‌بینم سماشون رو فقط می‌بینم. نمی‌تونم بشمارمشون. صدای سمشون رو می‌شنوم. از طبقه بالا صدای گریه بچه داداشم میاد. اون یه بچه نیست؛ یه عروسکه. از اون عروسکا که وقتی شکمشون رو فشار می‌دی گریه می‌کنن یا آگه خیلی پیشرفته باشن این قابلیت رو هم دارن که براتون برینن. هروقت باتری بچه تموم می‌شه اون‌ها یه باتری نو روش می‌ندازن که دوباره بتونن صدای گریه‌ش رو بشنون چون از صدای گریه اون بچه لذت می‌برن. از دیدن زجر کشیدن بقیه لذت می‌برن. اون بچه هیچ دکمه‌ای نداره که وقتی بزیش بخنده فقط یه دکمه هست که وقتی می‌زنیش گریه می‌کنه چون اون یه بچه بدبخته که قراره تو عمرش هیچ‌وقت نخنده. اون یا می‌تونه عادی باشه یا می‌تونه گریه کنه. من دو هفته پیش بود نمی‌دونم دقیقا شایدم یه روز دیگه بود که رفتم از خرازی سر کوچه نه خرازی سر کوچه بسته بود رفتم از خرازیه که دورتر بود تو محله بعدی باتری خریدم و آوردم دادم به داداشم طبقه بالا تا بندازه روی بچه‌شون توی بدن بچه‌شون تا دوباره بتونن صدای گریه‌ش رو بشنون. باتریه دونه آخرش بود مغازه‌داره از اون باتری فقط یه‌دونه داشت و خیلی گرون بود و من مجبور شدم برای خریدن اون باتری همه پولم رو بدم اون‌ها خودشون هیچ

پولی نداشتن به خاطر همین من رو مجبور کردن که قلکم رو بشکونم و پولای توش رو دربیارم و برم باهاش باتری بخرم تا اونا دوباره بتونن صدای گریه اونا بچه رذ بشنون. اونا بچه خیلی زشته. شبیه هیچ کدوم از پدر و مادرش نیست. مامان و باباش خیلی قشنگن. بعضی وقتا حس می‌کنم اونا بچه مامان و باباش نیست. فکر می‌کنم یه حروم‌زاده‌ست. اگه کسی بفهمه من دارم این چیزا رو می‌گم خیلی عصبانی می‌شه شاید از خونه من رو بندازن بیرون. من بعضی وقتا یه فکرای عجیبی میاد تو ذهنم مثلا بعضی وقتا فکر می‌کنم وجو ندارم یا شاید من وجود دارم بقیه وجود ندارن. یادم رفت اول... آها... داشتم درمورد این می‌گفتم که اسبا دارن میان تا من رو نجات بدن ولی فقط یه‌دونه از اونا می‌تونه من رو نجات بده بقیه‌شون فکر می‌کنن می‌تونن من رو نجات بدن. اونا که سفیده و می‌تونه من رو نجات بده خودش نمی‌دونه که از بین اونا همه اسب اونه که فقط این توانایی رو داره. بعد چند ساعت می‌گذره و من که اونا ته چاه خوابیده‌م خیلی گریه می‌کنم. اونا قدر گریه می‌کنم که دیگه نفسم بند میاد و چشمم ثابت می‌شه و دیگه تکون نمی‌خوره و بعد از چند ساعت اسبا می‌رسن بالای سر چاه و دونه‌دونه میان پایین توی چاه و سعی می‌کنن من رو نجات بدن ولی هیچ کدومشون... می‌بینن نمی‌تونن من رو نجات بدن بعدش فکر کنم وقتی اسبا رو شمردم سی‌وهفت تا بودن سی‌وپنج تاشون که سی‌وشش تاشون سیاهن یه‌دونه‌شون سفیده. سی‌وپنج تاشون میاد توی چاه و سعی می‌کنه من رو نجات بده اما نمی‌تونه بعد اونا اسب بعدی که بعد از اسب سی‌وپنجمی میاد اسب سفیده و هنوز یه‌دونه اسب سیاه مونده که شانش رو برای نجات دادن من امتحان نکرده ولی وقتی اسب سفید میاد توی چاه می‌تونه من رو نجات بده من رو می‌ذاره روی کمرش و من رو می‌کشه بیرون. برای بیرون آوردن من به هیچ طنابی یا هیچ وسیله دیگه‌ای نیاز نداره چون می‌تونه پرواز کنه و دوتا بال داره. اونا می‌تونه من رو یه‌جا که می‌خوام ببره. من برای پرواز کردن نیازی به بال ندارم چون اونا اسب هست و به من کمک می‌کنه هرجا دلم می‌خواد برم. اونا حکم قالیچه سلیمان رو داره. اونا من رو می‌بره به سرزمین آرامش جایی که آدمای اطرافم با هم دعوا نمی‌کنن و باعث نمی‌شن سر من درد بگیره و حمله‌های عصبی بهم دست بده. یه‌جا که صدای ماشین نیما. یه‌جایی که خورشید وسط آسمون می‌تابه و رنگ خورشید اونجا زرد نیست. خورشید اونجا قرمز و اونجا کسایی که زندگی می‌کنن از کلاغ‌ها بدشون نیما. کلاغ‌ها رو به اندازه همه پرنده‌های دیگه دوست دارن. این طوری نیست که چون کلاغ‌ها سیاهن دوششون نداشته باشن. اونا نژادپرست نیستن که فقط کبوترای سفید حرم امام رضا رو دوست داشته باشن. بعد یکی میاد تو اتاق و می‌بینه که من دارم اینا رو می‌گم و با خودم حرف می‌زنم و خیلی می‌ترسه و نگران من

می‌شه و زنگ می‌زنه بیمارستان تا بیان من رو ببرن ولی اونا نمی‌دونن تازه حال من داره خوب می‌شه من اون روز رفتم سر قبر یه صوفی. خیلی خوب بود فکر کردم وقتی به اونجا برسم خیلی حس خوبی خواهم داشت. من دوس دارم یه صوفی بشم چون حس می‌کنم آدمای عادی خیلی چیزی نمی‌فهمن. یکی یه بار گفت آدم باید دیوونه باشه. آدم باید دیوونه بشه تا چیزها رو بفهمه. یه روان‌شناسه اون روز گفت قبلنا گفت دیوونه‌ها رو می‌زدن ولی الان علم روان‌شناسی می‌گه اینا بیمارن و طرح‌واره دارن و باید بیماری‌هاشون رو رفع کنن نباید کتکشون بزنی یا بکششون گفت توی جنوب یه بادی هست که اسمش زاره و اگه اون بره تو وجود آدم دیوونه می‌شن و یه مراسم برگزار می‌کنن تا بتونن اون زار رو از تو بدنش بکشن بیرون. دارم فکر می‌کنم دوست دارم با اون اسب سفیدی که من رو از ته چاه بیرون آورد کجا برم؟ شاید بخوام برم دوس داشته باشم برم ته دریا چون هیچ‌جای دیگه راضیم نمی‌کنه و دوست دارم برم با ماهیا دوست بشم دوست دارم ماهیا یه دونه‌شون قرمز باشه یه دونه‌شون بنفش باشه یه دونه‌ش زرد باشه بعد ماهیا اون که بنفشه بشه مامان من و دوس دارم خیلی باکلاس باشه مامانی که دارم نباشه (این تیکه رو خیلی یواش توی وویسی که ضبط کرده‌ام گفته‌ام) و دوس ندارم کسی صدام رو بشنوه به خاطر همین دارم یواش می‌گم. بعد دوس دارم با یکی از اون ماهی‌ها ازدواج کنم مثلاً یه ماهی دیگه باشه که از اون سه تا زرد و بنفش و قرمز بزرگتره؛ اون سبزه. من باهاش ازدواج می‌کنم و بچه‌دار می‌شیم و بچه‌ای که از یکی شدن من و اون ماهی به وجود میاد نصف... یعنی هم خصوصیات ماهی رو داره هم خصوصیات انسان رو داره خیلی اون خوشگله و یه چیزی هم داره که نه انسان داره نه ماهی و اون چیزه اون باله. اون بال‌ها که ماهیا دارن مث "باله" نه. یه بالی داره که می‌تونه پرواز کنه؛ مث بال پرنده‌ها. رنگ اون موجوده که از ما به وجود میاد صورتی کم‌رنگه. یه ماه‌گرفتنی کنار چشم راستش داره بعدش اووووووم بعد دیگه ما با هم زندگی می‌کنیم سه‌تایی و بعضی وقتا می‌ریم خونه ماهیا الان دیگه می‌ترسم بقیه صدام رو بشنون به خاطر همین تمومش می‌کنم.

\*\*\*

زن به خواهرم می‌گوید: «چشه گریه می‌کنه؟»

خواهرم جواب می‌دهد: «اون بچه‌گریه می‌کنه، عصبی شده.»

دخالت می‌کنم: «چرا چرت‌وپرت می‌گی؟»

زن رو به من می‌گوید: «از چی ناراحتی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

صدای خودم را می‌شنوم که می‌گوید: «از شما که بهم نگاه می‌کنید..»



زن به دروغ می‌گوید: «نه من داشتم با مامانت راجع بچه کوچیکه صحبت می‌کردم. گریه نکن. همه ما یه مشکلاتی داریم که اینجا هستیم (توی دلم می‌گویم: منظور قیافه کبریت اینه که ناراحت نباشم از اینکه روانی ام؟) این بار رو به خواهرم: «دانش آموزه مگه نه؟» صدای خودم را می‌شنوم که می‌گوید: «من بیست‌وسه سالمه.» زن کمی از من ترسیده. مثل بچه دوساله با آدم رفتار می‌کنند.

خواهرم دخالت می‌کند: «نه... نه»

آن طرف منشی دارد به یکی از زن‌ها می‌گوید: «مشکلی اصلاً نداره فقط یه کم بی‌قرار می‌شید.» بعد به زور من را می‌کنند توی اتاق دکتر فرنام. قبل از اینکه بروم توی آن اتاق نوشته روی کاغذ کنار در اتاق را بلند می‌خوانم: «لبخندتان زیباست اما لطفاً با ماسک وارد شوید.»

وقتی دارم با دکتر فرنام حرف می‌زنم خواهرم از روی صندلی کناری به من زل زده. مثل این است که دارم با یک قاضی حرف می‌زنم. صدایم می‌لرزد. به خواهرم می‌گویم: «می‌شه لطفاً بهم نگاه نکنی؟» برخلاف تصور خواهرم می‌گوید: «نه.»

وقتی از سالن انتظار مطب بیرون می‌روم توی چشمان تک‌تک مریض‌هایی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند نگاه می‌کنم. آن‌ها هم به من نگاه می‌کنند. دوست دارم بروم و در گوششان بگویم: «من شما را دوست دارم. نه دوست داشتن جنسی؛ یک دوست داشتن خوب؛ علاقه به نوع بشر...»

توی داروخانه زنی که به دروغ گفت در مورد تو صحبت نمی‌کردیم را می‌بینم. روی صندلی نشسته. من می‌روم سمتش و گردنش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. زنه به مردی که آن طرف‌تر نشسته می‌گوید: «آقا یه کم یواش‌تر لطفاً صحبت می‌کنید؟» می‌خواهم بگویم: «باید بگی لطفاً یه کم یواش‌تر صحبت می‌کنید؟» مرد فقط به او زل می‌زند. زنه باید آن قدر باهوش باشد که نفرت را از توی چشمانش بخواند اما او یک زن باهوش نیست. وقتی از داروخانه بیرون می‌رویم یک لبخند تحریک‌آمیز به او می‌زنم و انگشت وسط دست راستم را به او نشان می‌دهم.

\*\*\*

از در ساختمان اصلی که بیرون می‌رویم توی یادداشت‌های گوشه موبایلم می‌نویسم: داستان یه روان‌پزشکی رو بنویس که دستگیر می‌شه چون یه شهر رو با داروهایی که تجویز کرده روانی کرده.

\*\*\*

کنار مامان دراز کشیده‌ام. مامان می‌گوید: «این سوزن قفلیه چیه زدی به لباس؟» صدای خودم را می‌شنوم که می‌گوید: «این ازم مواظبت می‌کند.» داشتم روی رگ دست مامان دست می‌کشیدم. مامان دستش را کشید. گفتم: «داشتم بازی می‌کردم.» گفت: «نکنی بهتره.» گفتم: «چرا آخه؟» گفت: «یهو دورازجون می‌پوکه؛ ببخشیدا...» وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «قرصا رو جمع کنم؟» گفتم: «نه رگ دستت پوکیده برو پانسمانش کن.» مامان به دستش نگاه کرد و با اینکه چیزیش نبود جیغ زد و از اتاق دوید بیرون.

\*\*\*

روح من دارد از بدنم بیرون می‌آید. این‌ها که اینجا هستند توی گوش هم پیچ می‌کنند: «دیوونه شده. هی می‌بریمش دکتر، هی بدتر می‌شه، هی قرصاش رو عوض می‌کنه هی بدتر می‌شه. هی خرج الکی می‌ذاره رو دستمون. می‌خوایم ببریمش زنده‌زنده توی باغچه خاکش کنیم.» من بلندبلند می‌خندم. هاه‌ها‌ها...

سلام. دلم خواست اول این داستاتم بنویسم سلام. دلیلش را نمی‌دانم. شاید بعدا بفهمم اما الان وقت ندارم به دلیلش فکر کنم. الان می‌خواهم یک چیز خیلی مهم‌تر برایتان بگویم. می‌خواهم یک داستان غیرواقعی برایتان تعریف کنم. از همین اول می‌گویم که چیزهایی که برایتان می‌گویم را باور نکنید چون اتفاق نیفتاده‌اند. اگر آماده‌اید شروع کنیم. اینجا بغل دست من یک وسیله است. رنگش سفید است. یک چیزی است شبیه منگنه. این را خواهرم امروز از داروخانه برایم خرید. گفت نرگس برات یه چیز خیلی خوب خریده‌ام. من فکر کردم برایم توت‌فرنگی یا اسمارتیس خریده یا یک جعبه مدارنگی اما او یک قرص نصف‌کن خریده بود. مادرم گفت این که می‌گی خریدی برای چی خوبه؟ من گفتم ولی من بعضی‌وقتا باید قرص رو چهار قسمت کنم نه نصف. خواهرم گفت این دیگه به من ربطی نداره؛ جای تشکر کردنته؟ من قرص نصف‌کن را می‌بندم و به‌شکلی که رویش حک شده نگاه می‌کنم. یک سرو و یک کلمه انگلیسی زیرش. من به‌یاد درخت‌های سرو بیمارستان جنت می‌افتم ولی خیلی زود این خاطرات محو می‌شوند چون مغزم پذیرفته من هیچ‌وقت پدری نداشته‌ام. وقتی قرص نصف‌کن را باز می‌کنی داخلش یک تیغ کوچک می‌بینی که قرص توسط آن نصف می‌شود. این تیغ حکم سوزن‌منگنه را دارد و قرصی که توی این دستگاه می‌گذاریم حکم کاغذ را دارد. وقتی یک قرص را نصف می‌کنیم، درواقع داریم یک کاغذ را منگنه می‌کنیم. شاید هم داریم کتاب هدیه‌های آسمانی دوران ابتداییمان را منگنه می‌کنیم. آن سر اتاق کلی بسته نواربهداشتی هست. آن‌ها را خواهرم از یک فروشگاه زنجیره‌ای خریده است. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم توی دلم به

اندازه‌ی یک نخود درد می‌گیرد. روی یکیشان نوشته‌ی مای لیدی. نوشته‌های بقیه‌ی نواربهداشتی‌ها را از اینجا نمی‌توانم بخوانم ولی می‌دانم که روی یکیشان نوشته‌ی پنبه‌ریز و روی یکی دیگرشان نوشته‌ی مولپد.

من از آن نواربهداشتی‌های لعنتی می‌ترسم. وقتی نگاهم بهشان می‌افتد یک مرد را تصور می‌کنم که به من تجاوز می‌کند و من مجبور می‌شوم از آن نواربهداشتی‌های لعنتی استفاده کنم. من نباید بگذارم آن مرد بیاید و به من تجاوز کند. باید قبل از آمدنش کار را تمام کنم. باید تیغ قرص نصف‌کن را دربیابم و با آن رگ دست چپم را بزنم. بعد بسته‌های نواربهداشتی را یکی‌یکی جر بدهم و خون بی‌گناهم را بریزم رویشان. باید همه‌جایم را زخم کنم. نواربهداشتی زیاد هست. فکر می‌کنم هفت تا بسته. باید به اندازه‌ی تمام آن‌ها از بدنم خون بریزم. توی هر بسته ده تا نواربهداشتی هست پس جمعا می‌شود هفتاد تا نواربهداشتی. باید جاهایی از بدنم را زخم کنم که خون بیشتری دارد؛ مثلاً قلبم یا سینه‌ی چپم. شروع می‌کنم به بریدن نوک سینه‌هایم. به‌جای خون شیر بیرون می‌ریزد. من از شیر خودم می‌خورم و دیوانه‌تر می‌شوم. تیغ را می‌کشم بین انگشت شست پایم و انگشت بغلی‌اش. به‌جای خون رقیق، خون پرپودی از آن بیرون می‌آید؛ غلیظ و بدبو. به‌احتمال زیاد سیستم بدنم دچار مشکل شده و دستورات به‌درستی به مغزم نمی‌رسند. با آن تیغ شروع می‌کنم به بریدن موهایم و بعد نوبت به سرم می‌رسد. من تیغ را توی سرم فرو می‌کنم و خون مثل آبشار نیاگارا از وسط سرم بیرون می‌باشد. بعد می‌فهمم دارم توی چند تا از نواربهداشتی‌ها می‌شاشم... همیشه دلم می‌خواست سرپا بشاشم... دارم می‌شاشم چون نواربهداشتی‌ها زیادند و خون تمام بدن من برای پرکردن همه‌ی آن‌ها کافی نیست.

دارم فکر می‌کنم فردا صبح که اهل خانه با این بلبشو مواجه شوند، بیشتر از مردن من متأسف می‌شوند یا هدررفتن نواربهداشتی‌های پنبه‌ریز و مای لیدی و مولپد؟

ولی من هیچ‌وقت از آن قرص نصف‌کن استفاده نکردم و مثل قبل قرص‌هایم را با چاقو نصف می‌کردم. در عوض هرشب قرص نصف‌کن را برمی‌داشتم و بادقت به آن نگاه می‌کردم و به کاربردهای دیگر آن فکر می‌کردم. از یک قرص نصف‌کن به چه منظوره‌های دیگری می‌شود استفاده کرد؟ شاید بشود انگشت یک کودک یک‌و‌نیم‌ساله را لای آن کرد و آن قدر فشار داد تا صورت بچه بنفش شود. فقط یادتان باشد وقتی بقیه‌ی خانه نیستند این کار را بکنید؛ در غیر این صورت کسی برای نجات کودک خواهد آمد و شما ناکام خواهید ماند. شاید لازم باشد قبل از این کار برای کشیدن بچه به سمت خودتان از یک شکلات کاکائویی استفاده کنید. اگر مغازه‌دار شکلات کاکائویی نداشته

باشد می‌توانید طعم توت‌فرنگی را امتحان کنید. اما یادتان باشد به‌هیچ‌وجه شکلات هندوانه‌ای را نخرید چون او به هندوانه و هر چیزی که به آن مربوط می‌شود حساسیت دارد. اگر شکلات هندوانه‌ای را به بچه دادید و متوجه تغییرات حال او شدید، دیگر نیازی نیست انگشت بچه را لای قرص نصف‌کن بگذارید؛ اگر او را به حال خودش رها کنید، ابتدا تشنج می‌کند و سپس از حال می‌رود و در آخر شما باید جنازه او را توی باغچه خاک کنید. عمق قبر حداقل باید دوونیم متر باشد. این را برحسب تجربه می‌گویم چون بچه‌های یک‌ونیم‌ساله زیادی را توی باغچه خاک کرده‌ام. حالا دیگر بیشتر از این وقتتان را نمی‌گیرم تا بتوانید هرچه سریع‌تر کارتان را شروع کنید. اگر کودک یک‌ونیم‌ساله در خانه ندارید می‌توانید آن را از یکی از همسایه‌ها قرض بگیرید. شاید لازم باشد برای ضمانت اینکه کودک را سالم به مادرش بازمی‌گردانید حلقه ازدواجتان را گرو بگذارید اما شما این کار را نمی‌کنید چون شوهرتان را خیلی دوست دارید.

## آن مرد

این ماجرای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم یکی از نقاط عطف زندگی‌ام بود و شاید مهم‌ترین رویداد زندگی‌ام باشد چون از نظر ذهنی و احساسی و روانی تاثیر خیلی زیادی روی من گذاشت. تاثیر آن به حدی بود که مرگ پدرم را مهم‌ترین اتفاق زندگی‌ام نمی‌دانم بلکه این اتفاق را مهم‌ترین می‌دانم. من به مدت چهار روز توی یکی از کتابفروشی‌های شهر کار می‌کردم. این چهار روز به اندازه چهار سال یا حتی بیشتر برایم خاطره، احساس و تجربه به وجود آورد طوری که هیچ‌وقت از عمرم آن را فراموش نکردم. من مسئول بخش زبان بودم و قرار بود به مدت یک هفته به طور امتحانی توی آن کتابفروشی کار کنم و اگر از کارم راضی بودند من را استخدام کنند. روز اول که به آنجا رفتم به بدترین شکل ممکن گذشت. این اولین تجربه کاری من بود و من به شدت احساس اضطراب و دستپاچگی می‌کردم. وقتی مدیر کتابفروشی داشت من را می‌برد تا جای قفسه‌ها و کتاب‌ها را به من نشان دهد، سوسکی را روی زمین مشاهده کردم که داشت برای خودش می‌رفت. من هم وقتی آن را دیدم گفتم سوسک. مدیر گفت از سوسک می‌ترسی؟

من هم جوابی دادم و این مسئله گذشت ولی بعد با خودم فکر کردم که چقدر بی‌جا با مدیر صحبت کرده بودم. انگار خیلی صمیمی با او حرف زده بودم و توجه نکرده بودم که مقام او بسیار از من بالاتر است و نباید این‌جوری مثل یک دوست با او حرف بزنم. این مسئله بعدتر هم مورد توجهم قرار گرفت. طوری که می‌دیدم بقیه کتابفروش‌ها خیلی رسمی و خشک و بی‌احساس با مشتری‌ها حرف می‌زنند اما من همیشه نیشم باز بود و خیلی صمیمی با آن‌ها حرف می‌زدم. البته یکی دو روز اول اصلا قادر نبودم با مشتری‌ها ارتباط برقرار کنم و بسیار خجالت می‌کشیدم. مثلا وقتی مشتری می‌آمد، قیافه من طوری نبود که فکر کنند من مسئول هستم و بیشتر فکر می‌کردند من هم مثل خودشان مشتری هستم تا اینکه یک بار به زور به یکی از مشتری‌ها لبخند زدم و او شک کرد که من کتابفروش هستم و پرسید شما می‌تونید به من کمک کنید؟

هر بار که یک مشتری می‌آمد، بقیه مسئول‌ها وارد بخش زبان می‌شدند و کتابی که مشتری می‌خواست را پیدا می‌کردند و به من می‌گفتند فلان کتاب رو می‌خواد، اینجاست. و من هر بار احساس حماقت می‌کردم. حس می‌کردم یک موجود احمق هستم که چیزی را یاد نمی‌گیرد. وقتی یک مشتری می‌آمد سمت من، یکی از زن‌ها از پشت میز بلند می‌شد، به سمت من می‌آمد و جای کتابی که مشتری می‌خواست را به من نشان می‌داد یا می‌گفت کتاب فلان، فلان جاست. انگار که من یک موجود کودن باشم. یعنی آن‌ها این جور فکر نمی‌کردند بلکه این خودم بودم که به خودم چنین احساسی داشتم.

وقتی مدیر کتاب‌فروشی می‌آمد تا قفسه‌ها را به من آموزش دهد و اطلاعات بیشتری راجع به من به دست بیاورد، من هول می‌شدم و خیلی چیزها را فراموش می‌کردم مثلاً نمی‌توانستم اسم اساتید دانشگاهم را به یاد بیاورم یا اینکه بگویم توی دانشگاه چه درس‌هایی خوانده‌ایم.

احساس می‌کردم وقتی با مدیر حرف می‌زنم تحقیر می‌شوم. چون اسم کتاب‌هایی که خوانده بودیم را به یاد نمی‌آوردم و او مثلاً می‌گفت پس شما توی دانشگاه چی می‌خوندین؟ یا چرا با اساتید ارتباط نیستی؟ چرا نمی‌خوای ادامه تحصیل بدی؟ یا جملاتی شبیه به این‌ها.

مدیر کتاب‌فروشی جوروی به من دستور می‌داد که من فکر می‌کردم یک کارگر بی‌سوادم که باید حمّالی کنم و فقط بگویم چشم. مثلاً می‌گفت همه کتاب‌های این قفسه رو بیار بیرون و قفسه رو تیکه بکش. وقتی با شیشه‌شور به قفسه چوبی می‌کشیدم و پاک می‌کردم، می‌گفت خشک شد؟ این چوبه، باید بذاری خشک بشه وگرنه خراب می‌شه. یا می‌گفت چرا کتابای تو غیب می‌شن؟ اینجا چرا این قدر خالی شده؟ در صورتی که من هیچ تقصیری نداشتم. یا می‌گفت کتاب‌ها رو با دست تمیز نکن. زشته جلوی مشتری دستات کثیف باشه. من یک احساس متناقض نسبت به این رفتار او داشتم یعنی هم عصبانی می‌شدم که به من دستور می‌داد و من مجبور بودم اطاعت امر کنم و هم خوشم می‌آمد که دستوراتش را بی‌کم‌وکاست انجام بدهم و هی به او بگویم چشم. طوری که برای لحظاتی دوست داشتم او مادرم بود. این را هم بگویم که از مادر خودم به شدت متنفر بودم و از اینکه او را به کسی معرفی کنم حساسی خجالت می‌کشیدم. داشتم می‌گفتم که دوست داشتم او به من دستور بدهد و یک حس احترام به او داشتم طوری که وقتی گفت بیا این پلاستیکا رو جمع کن و من آن زمان داشتم یکی از مشتری‌ها را راه می‌انداختم و او خودش مشغول جمع کردن پلاستیک‌ها شد، من به او گفتم شما زحمت نکشید خودم جمعشون می‌کنم. و بعد تر از این گفته‌ام تعجب کردم.

حس دیگری که به آن زن داشتم، حس تنفر بود چون به او و جایگاهی که داشت بسیار حسادت می‌کردم و وقتی او به من دستور می‌داد، از درون عصبانی می‌شدم اما از بیرون می‌گفتم چشم و اطاعت امر می‌کردم و آرزو می‌کردم او مادرم بود و همیشه به من دستور می‌داد. قیافه نسبتاً زشتی داشت. قدش هم کوتاه بود و من مدام توی ذهنم درگیر این بودم که این زن مجرد است یا متأهل؟ و بعد به خودم جواب می‌دادم که کدوم آدمی میاد این رو بگیره؟

اما بعد فهمیدم که ازدواج کرده و یکی از کتابفروش‌های توی کتابفروشی هم دختر این زن و شوهر هستند. باید بگویم که روز اول که به آن کتابفروشی رفتم بسیار تعجب می‌کردم که هم مدیر و هم آن دختر را با یک نام خانوادگی صدا می‌کنند و توی ذهنم می‌گفتم حتما دارم اشتباه می‌کنم و اشتباه شنیده‌ام.

یکی دیگر از شخصیت‌هایی که عمیقا روی من تاثیر داشت پیرمردی بود که نگهبان کتابفروشی بود که کارهایی مثل جابه‌جا کردن کارتن‌های کتاب را هم به‌عهده داشت. از کار کردن و خم شدن زیاد کمرش خمی‌ده شده بود و درکل کوتاه‌قد بود و لاغر مردنی.

روزی که به آن کتابفروشی رفتم و به او گفتم برای آگهی که روی در کتابفروشی زده‌اند آمده‌ام، بدون اینکه با من حرف بزند با دست و سر اشاره کرد که به کدام سمت بروم و با چه کسی حرف بزنم. درکل احساس به‌خصوصی به این مرد داشتم چون توی ذهنم کسانی که زیاد کار عملی می‌کنند یا به‌قول معروف زحمت می‌کشند، برایم مقدس بودند و نسبت به بقیه آدم‌ها به آن‌ها توجه خاصی داشتم. به‌علاوه پدرم مرده بود و حس می‌کردم این مرد پدر من است. مشخص بود که بیشتر عمرش را در آن کتابفروشی گذرانده و کاری جز بلند کردن کارتن‌های سنگین و تی کشیدن کف کتابفروشی بلد نیست. توی ذهنم مجرد بود یعنی تا حالا ازدواج نکرده بود و هوش اجتماعی پایینی داشت یا به‌طور خودمانی چیز زیادی سرش نمی‌شد و زندگی و تفکراتش بسیار محدود می‌نمود.

دختر مدیر با احترام با آن مرد حرف نمی‌زد. یک بار که گفت و گویشان را شنیدم داشت با لحن بدی به او امر می‌کرد که خیلی زود برگردد. پیرمرد گفت یه نماز بخونم میام. دختر گفت الان ساعت فلانه، باید ساعت فلان اینجا باشی، بدو؛ و من توی دلم از آن دختر متنفر شدم. چند بار از آن مرد با گوشه تلفنم عکس گرفتم چون توجهم را بسیار جلب کرده بود. یک بار که صبح زود با هم پشت در کتابفروشی مانده بودیم از دور به او سلام کردم و او با خوشحالی برایم دست بلند کرد. بعد متوجه شدم از من خوشش می‌آید. یک بار که توی کتابفروشی از دور چشمان به‌هم افتاد و بعد هر دو نگاهمان را از هم گرفتیم، از ته سالن مرا خطاب قرار داد و سلام کرد.

به من گفت از هر کتاب چند تا بذار تو قفسه‌ها تا وقتی مشتری میاد نخوای بدوی تو انبار دنبال کتاب. یک دفعه من سر جای خودم توی کتابفروشی ایستاده بودم و داشتم کتاب‌ها را نگاه می‌کردم که دیدم دارد به سمتم می‌آید. وقتی به من نزدیک شد گفت فلان کتاب رو نمی‌خوای از توی انبار برات بیارم؟ با اینکه هم او می‌دانست از آن کتاب توی قفسه داریم و هم من اعتراضی نکردم و گفتم نه متشکرم، توی قفسه هست. دفعه بعد از بالای یکی از قفسه‌ها یک دسته کتاب به من داد و با اینکه توی قفسه هیچ جای خالی‌ای نبود که کتاب‌ها را بگذارم، گفت از این قطع هم بذار تو کتابخونه‌ت که داشته باشی، بعضی از مشتریا میان دنبال اینا.

یک بار دیگر من روی صندلی نشسته بودم و وقتی رویم را به طرف او برگرداندم که نزدیک در ورودی کتابفروشی جایی بالاتر از من نشسته بود (طوری که برای رسیدن از جایی که او نشسته بود تا جایی که من قرار داشتم، می‌بایست از چند پله پایین آمد.) متوجه شدم که مدت‌ها مشغول تماشای من بوده. من هم رویم را برگرداندم و دیگر جرئت نکردم به سمتش نگاه کنم.

از زمانی که از آن کتابفروشی اخراج شده بودم چند هفته می‌گذشت که با برادرم به خیابانی رفتیم که آن کتابفروشی در آن واقع بود و من مکث کردم تا نگاهی به پلاکارد سردر کتابفروشی بیندازم. پدر مدیر کتابفروشی یعنی آن زن که من هم مثل مادرم دوستش داشتم و هم مثل مادرم ازش متنفر بودم درگذشته بود. آن مرد را دیدم که مثل همیشه با کمر خمی‌ده و دست زیر چانه‌اش به روبه‌رو خیره شده بود و بیشتر از همیشه دلم برایش سوخت و به او ترحم ورزیدم. وقتی جلوتر رفتیم و روی یک صندلی دورتر از کتابفروشی نشستیم، دندان‌هایم به‌طور عصبی شروع کردند به تیر کشیدن و تا وقتی به خانه برگشتیم خوب نشدند. بعد آن نگهبان را دیدم که از کتابفروشی به سمت ما می‌آمد. من تقریباً لبخند زدم و منتظر بودم که اگر نگاهش به من افتاد به او سلام کنم اما او اصلاً نشانی از تمایل به سلام کردن در خود نداشت. لب‌های کریه و بنفشش را غنچه کرده بود و مثل دیوانه‌ها به من زل زده بود. بعد از من و برادرم که روی صندلی نشسته بودیم گذشت و رفت.



## کپشن‌های پست‌های اینستاگرام یک دختر بیست‌ویک سال و ده‌ماهه

نرگس شخصیت اصلی داستان است. در واقع این داستان یک شخصیت بیشتر ندارد. توی داستان، جناب خادم از بچه‌ها می‌خواهد تا آخر آذرماه داستان‌هایشان را برای جشنواره آماده کنند تا از کارگاه‌های داستاننویسی رایگان بهره‌مند شوند «همان‌طور که حتما خودتان هم متوجه شده‌اید جناب خادم یک استاد نویسندگی است». نرگس به این فکر می‌کند که شاید جناب خادم به این خاطر این جشنواره را راه انداخته که نرگس به او گفته پول ندارد این ترم در کارگاه عملی دو شرکت کند. به‌هر حال نرگس داستانش را می‌فرستد اما مطمئن است که قبول نمی‌شود چون به‌نظر خودش به‌جای داستان یک‌مشت چرندیات نوشته است و چیزهایی که نوشته بیشتر به تکه‌متن‌های پراکنده و بی‌ربط شبیه است تا یک داستان کوتاه. متنی که می‌فرستد به‌قرار زیر است.

راستی یادم رفت بگویم که اسم داستان را می‌گذارد کپشن‌های پست‌های اینستاگرام یک دختر بیست‌ویک سال و ده‌ماهه. حتما خودتان متوجه شده‌اید که نرگس دو ماه دیگر بیست‌ودوساله می‌شود.

### هفت‌اکتبر

توی چاه را نگاه کردم. به‌جز بغض چیزی ندیدم. سرم را بالا گرفتم. آسمان را نگاه کردم. اشک می‌بارید. رعد می‌زد. پرنده‌ها تندتر فرار می‌کردند. باران ریخت روی دفترم. دفترم خیس شد. گفتم چه کسی دارد گریه می‌کند که آن قدر دلش پر است؟ مادرم گفت: «چرا اونجا نشستی؟ پاشو بیا تو.» مادرم باران را نمی‌فهمد. من از دست مادرم عصبانی‌ام.

دعا می‌کنم کسی که دوستش دارم توی کتاب‌فروشی نباشد وگرنه من سرم داغ می‌کند. از ناودان آب می‌ریزد و یک مورچه را غرق می‌کند. باران از آدم‌ها راضی نیست.

صدای جیغ دخترها گوش‌هایم را کر می‌کند. بعد چشم‌هایم را می‌بندم. یک پر توی هوا می‌چرخد. یک نفر جیغ می‌کشد. یک نفر توی کتاب‌فروشی منتظر دخترک است. دختر نمی‌آید. یک کفشی لنگه‌اش را گم می‌کند. یک دختری بابایش را گم می‌کند. راه می‌افتد. خانه را پیدا نمی‌کند. گریه نمی‌کند. می‌رود می‌شود دختر یک خانواده دیگر. یک بابای جدید پیدا می‌کند. یک بابای مهربان‌تر. یک بابایی که هیچ‌وقت دعوا نمی‌کند و همیشه پول می‌دهد. باران بند آمده. قصه تمام شده.

### ده اکتبر

رخت‌ها روی بند است. نان روی اجاق گذاشته‌ایم تا گرم شود اما می‌سوزد. رژلب قرمز یک‌ماه است که گم شده. به دلیل بدهی برقمان را قطع کرده‌اند. بی‌انصاف‌ها. گوجه‌فرنگی‌های توی یخچال له شده. دو هفته است کسی آشغال‌ها را دم در نگذاشته. خانه بوی استفراغ جنین گرفته. دندان برادرم درد می‌کند. جیب‌هایمان خالی‌ست. دماغ‌هایمان را عمل نکرده‌ایم. کسی به گلدان‌ها آب نداده. عروسک توی طاقچه خاک گرفته. خرما‌لوا کال‌اند. ما یک بالش نداریم که شب‌ها رویش بخوابیم به‌خاطر همین صبح‌ها سرمان درد می‌کند. یک لکه بزرگ روی پیراهنم است. سبزه‌ها بو گرفته. سنبل‌ها پژمرده شده. اتاق بوی نم گرفته. دستشویی بوی استفراغ آدم‌بزرگ می‌دهد. دفترهای بچه کلاس‌اولی را کسی خط‌کشی نکرده. صبح‌ها هیچ‌کس نیست صدایش کند برود مدرسه. همه‌جا بوی گند عفونت می‌دهد. همه‌جا ترافیک است. یک مغازه کیف‌فروشی اینجاست که کوله‌پشتی‌هایش را هیچ‌کس نمی‌خرد.

### یازده اکتبر

یک پدر بزرگی داشتیم آمده بود خانه‌مان. من چون خجالتی بودم روم نمی‌شد بهش سلام کنم. این شد که خودم را زدم به خواب. بهش می‌گفتیم آقا. پدر بزرگ می‌گفت کسی که خوابه رو می‌شه بیدار کرد و کسی که از عمد خودش رو به خواب زده، نمی‌تونیه بیدار کنی... این را گفتم برای اینکه بگویم نرگس چند بار گم‌شد... اما ما رفتیم پیداش کردیم. اما این بار آخری که گم شد، نرفتیم دنبالش. چون فهمی ده بودیم از عمد خودش را گم‌وگور کرده.

سیزده اکتبر

داشتم به یک نون کشمشی گاز می‌زدم.

گفت: «این خطه می‌بره دینکون؟»

گفتم: «نمی‌دونم»

گفت: «پس تو که اینجا نشستی چی می‌دونی؟»

گفتم: «اینجا نشستم وقت بگذره برم کلاس زبان.»

گفت: «تو واسه چی می‌ری کلاس زبان؟»

گفتم: «نمی‌دونم. کرم داره. دوس دارم تا آخرش برم.»

گفت: «وقتی تموم شد چی کار می‌کنی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

هرچی بهش اصرار کردم نون کشمشی نخورد. گفت: «نوش جان.»

امروز یک دختری به‌خاطر یک ماست ساده دو بار ازم تشکر کرد.

یک نی‌نی توی خط شصت و هشت بود. بهم امید زندگی داد. حدس می‌زنم اسمش کیمیا بود.

از اینکه آن قدر بلند عطسه می‌کنم خجالت می‌کشم.

آها راستی یادم رفت بگویم. نیم ساعت پیش داشتم از بلوار دانشجو و ماشین‌ها که رد می‌شدند فیلم

می‌گرفتم که یک‌هو یک ماشینی رد شد و از توش یکی داد زد: «می‌ره...»

یک روز قبل

من توی حیاط نشسته‌ام. باران می‌بارد. از این فرصت‌ها کم پیش می‌آید. الان دقیقاً پشت در حال

نشسته‌ام روی یک دمپایی که زیر پایم بیخ نباشد. مادرم می‌گوید «بیا تنهایی لیلا نگاه کنیم.» (کاملاً

مشخص است که مادرم سعی دارد سر من را شیره بمالد که توی باران ننشینم.) تنهایی لیلا اسم

یک سریال تلویزیونی است. به‌نظرم لیلا انصافاً نقشش را خوب بازی کرده. اما من یاد تنهایی خودم

می‌افتم.

دوست ندارم این‌ها را بنویسم چون مادامی که دستم روی کاغذ می‌رود نمی‌توانم به باران نگاه کنم.

فقط صدایش را می‌شنوم. توی کوچه زنگ در یک خانه را می‌زنند. یاد دوستم سوگند می‌افتم که

نُه‌ساله است و همسایه‌مان است و چندروزیست که ازش خبری ندارم. یک بار که داشتم می‌رفتم

دانشگاه، سوگند را سر کوچه دیدم که با یک دختر کوچک‌تر از خودش نشسته بود لبهٔ یکی از مغازه‌ها

و تا مرادید گفت: «میای کیفش رو درست کنی؟» منم که بی‌شعور، گفتم: «ببخشید من دیرم شده، یه کولی بنداز.»

بعد فهمیدم زنگ در خانه خودمان بوده چون خواهرم از در آمد تو. حباب‌های کف حیاط انگار که می‌رقصند. هماهنگ با هم چپ و راست می‌روند. آن شبکه‌ای که لیلا را پخش می‌کند تبلیغ است و یک خانمی می‌گوید مجموعه کتاب‌های خرچنگ‌قورباغه نویسیم برای پایه‌های اول تا ششم و یک مرد دیگر می‌گوید مدرسان شریف تلفن بیست‌ودو دو تا شیش یا بیست‌ونه دو تا شیش یا یک همچنین چیزی. یک پسری هم هست که می‌گوید من مجموعه کتاب‌های مدرسان شریف را خوانده‌ام و فلان رتبه را آورده‌ام. (البته دقیقا نمی‌گوید فلان رتبه. واقعا یک عددی را می‌گوید.) پس شما هم بروید بخريد.

خواهرم می‌گوید: «مامان کلاه نرگس خیلی خوشکله، مگه نه؟» و مادرم می‌گوید: «ها... اگه در رو ببند خوشگل ترم می‌شه.» من دیگه طاقت سرما را نمی‌آورم و می‌آیم تو. دماغ یخ‌زده‌ام را توی دست‌هام می‌گیرم و کلاهم را درمی‌آورم و هم‌زمان قصه تمام می‌شود.

بعد از تمام شدن قصه شخصیت اصلی یاد جمله زیر باران باید با زن خوابید سهراب می‌افتد و اینکه برادرش چند سال پیش این شعر را توی دفتر خاطراتش برایش نوشت اما این جمله به طرز خیلی عجیبی بین بقیه جمله‌ها به چشم نمی‌خورد.

چترها را باید بست. زیر باران باید رفت.

فکر را خاطره را زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت.

دوست را زیر باران باید دید.

عشق را زیر باران باید جست.

حالا من تب دارم و کنج اتاق کز کرده‌ام. اما پشیمان نیستم چون چنین فرصتی برای همه پیش نمی‌آید. هرکسی باران را درک نمی‌کند. خیلی‌ها ازش فرار می‌کنند. از این فرصت‌ها خیلی کم پیش می‌آید. مثل مرگ که فقط یک بار به آدم رو می‌کند و آدم باید دودستی آن را بچسبد.

سی‌وهفت دقیقه پیش

دهانم را باز می‌کنم و نورها را می‌خورم. دوباره دهانم را باز می‌کنم و نورها را بیرون می‌دهم. بدن من ظرفیت نور و امید را ندارد. من با تاریکی خو گرفته‌ام. دیگه هیچ چیز مثل قبل نمی‌شود. همه چیز

عوض شده اما من باز به خوب بودن تظاهر می‌کنم تا کسی ذهنم را نخواند و متوجه اسرارم نشود. نورها از توی دهانم بیرون می‌آیند و توی هوا پخش می‌شوند. من به جهان روشنایی‌ها تعلق ندارم. من دوست دارم با واقعیت‌ها زندگی کنم. دوست دارم پرنده را از سنجاقک تشخیص بدهم. هوا سرد شده. پاییز به من سلام می‌کند. من قدر پاییز را نمی‌دانم اما او از دست من دل‌گیر نیست. تب دارم. گونه‌هایم می‌سوزند. می‌دانم که سرخ شده‌اند.

خیارها را کسی نمی‌خورد. کسی به زندگی امید ندارد. جوراب‌ها را نشسته‌ایم. راننده تند می‌رود. نمی‌گویند شاید کسی دارد چیزی می‌نویسد دست‌خطش بد می‌شود.

یک برچسب یا یک همچین چیزی روی شیشه اتوبوس هست که سبز است و رویش نوشته #می‌بخشم. نه... جدا نوشته. این طور است: #می‌بخشم. نه... آخرش نقطه ندارد. این طور است: #می‌بخشم. وای باز نقطه گذاشتم ☹️

این طور است: #می‌بخشم

ساعت هشت و شانزده دقیقه شب است و ما توی اتوبوس نشسته‌ایم تا برسیم به چهارراه زندان. یک دختر جلوی من ایستاده. یک کتاب توی دستش است. بخشی که از آنجا شروع به خواندن می‌کند آواز شبانه نام دارد. اسم کتاب را نمی‌دانم. لابد تا حالا حدس زده‌اید که "لیندی گاردیز" هرگز در این آپارتمان که حرفش را می‌زنم همسایه‌ام نبوده.

این یکی از جملات کتاب اوست.

دختر می‌رود صفحه بعد. قصه تمام می‌شود.

در آخر دوباره تاکید می‌کنم که نرگس هیچ امیدی به برنده شدن داستانش ندارد و داستانش را صرفاً جهت سرگرمی می‌فرستد 😊😊

مثل همان جمله نه‌چندان معروف که می‌گوید: من می‌ترسم. نه برای اینکه می‌ترسم. می‌ترسم چون می‌خوام خودم رو سرگرم کرده باشم 😊😊😊

## دستش در گه آب فرو شد و عرق

یک داستان:

تو همه هنرا همینه؛ شما اول باید قواعد رو یاد بگیری بعداً به همشون بزنی. حتی تو نقاشی هم همینه. علی‌رضا ظریف جلسه اول نمی‌داشت چهره رو سوررئال بکشیم. می‌گفت اول باید بیس رو کامل یاد بگیرید بعداً شکلاهی عجیب‌غریب بکشید. می‌گن تو تا الگوی شاه‌پیرنگی رو بلد نباشی چه‌جوری می‌خواهی ضدپیرنگ بنویسی؟

\*\*\*

یه مرد میان‌سال (بسیار؟) افسرده است. (هیچ؟) امیدی نداره (به زندگی / زنده ماندن). آیا نویسنده است؟ آیا مشکل مالی داره؟

خب اون توی ذهنش هست که خودکشی کنه؛ ولی اتفاقی می‌افته که می‌میره یعنی گه آب می‌ریزه روش و او تجزیه می‌شه. درواقع یک‌جور خودکشی هم محسوب می‌شه با بالایی که سر خودش می‌آره. انگار اون حقارت رو می‌پذیره. حقارتی که در ابتدا دیگران سعی می‌کردن بهش بدن با کار/شغل ندادن بهش و... و درنهایت او این رو می‌پذیره و خودش می‌ره زیر بار این خودتحقیری.

مفاهیمی که باید تو داستانت بهشون پردازی:

ایده (داستان‌نویسی) به ذهنش اومدن

غذا چپوندن تو ذهنش

استفراغ بلع

درمورد عمل دفع

رنگ ادرارش چی رو نشون می‌ده؟ چه بیماری‌هایی؟

غذا خوردن

تمیز کردن / نظافت شست و شو

عشق به یک زن یا این بار به یک همجنس: مرد

مو؛ به طور کلی و به طور خاص موهای زائد؛ شیو کردن و نظافت کردنشون

فکر کردن در انسان و به طور خاص در این شخصیت

اراده / اراده نداشتن

گرسنگی

درگیر بودن با گرما / سرما

به تمسخر گرفتن / jocking مثل جوکر

لباس / پوشیدگی

مفاهیمی در مورد تجزیه شدن

خوردن / خورده شدن توسط آب گه ارتباطش با خوردن غذا / آلت تناسلی تو سکس

\*\*\*

عبارت‌هایی که می‌تونی بسازی:

خوردن

خورده شدن

فلان چیز رو خورد.

گه خورد / گه خوردن به معنای حرف زیادی زدن / گه پوستش را خورد.

گه چشمانش را خورد / دستانش را خورد.

مغزش را خورد. لب‌هایش را خورد؛ ارتباطش با معاشقه

سرش را خورد به معنی از بس حرف زد کلافه‌ش کرد.

ناخن‌هایش را خورد. می‌خورد.

مدفوعش را خورد. روان‌پیش‌ها در موردشون تحقیق کن.

خودش را جدا از مدفوعش نمی‌دونه. یکی می‌دونه. واپس‌رانی نشده مدفوع / عمل دفع.

چیز دفع شده را دوباره بخوری و این جریان رو همچنان ادامه بدی.

ایجاد ارتباط عمل دفع و خوردن و مختل کردن این جریان یعنی دفع شده را دوباره خوردن و

متوقف نکردن این جریان تا اینکه...

استفاده از جمله خوب نمی‌خورم؟ که در سکس استفاده می‌شود و آوردنش در اینجا یعنی در یک موقعیت دیگر تا آن موقعیت پیشین را تداعی کند. استفاده از عبارت گُه نخور / گُه بخور. گُهی شده.

عن (چوچک) / مدفوع / پی‌پی  
استفاده از کلمه حساسیت / حساس / حس  
عبارت خالی کردن: معده / خلا چاه توالت  
دفع / گوزیدن / صدایی که از خالی کردن چاه توسط ماشین‌ها ایجاد می‌شه.

\*\*\*

بیرون در مقابل درون / داخل  
تخلیه چاه و چشم  
یارو مجبور بشه چشماش رو تخلیه کنه چون رفته بوده چاه خالی کنه و گه آب پاشیده (پاشیدن در سکس)

رو صورتش  
چاه / عمق / به عمق رفتن / غور کردن در چیزی  
عمیق بودن  
پُر از آب بودن  
کثافت

\*\*\*

قهوه‌ای بودن گُه یبوست / پماد ضدیبوست / شیاف  
قهوه خوردن شخصیت  
یه قهوه‌ای برام بخر.  
فلانی قهوه‌ای م کرد / قهوه‌ای ش کردم.  
زردآب / در استفراغ / افسردگی  
گُه مالی / ماس مالی / لاپوشونی  
خالی کردن: معده / چاه / روده / ریدن / استفراغ  
گُه آب



زرداب

سفیداب

سبزاب

مشکاب

گنداب

شوراب

گرما ب

گرما به / حمام شهر

کرما ب: آب + کرم یا آب بدن کرم وقتی کرم رو فشار بدی چی بیرون می‌زنه ازش؟

سرخاب: رزلب

چه عناصری می‌توانند یادآور کلمه گُه / آب / گه آب باشند یا مرتبط باشند باهاش؟

آب

آبکی

آب گوشت

روبودن / رقیق بودن

آب دیده: با تجربه

ضرب المثل‌ها:

آب‌نندیده ولی شناگر ماهریه.

گُو گوساله قاطر

گُه گاه گی

گی نخر به لری گیلان

گُه سگ

گر به

گُه گر به

گُه گیجک

گُه گیجه می‌گیره وقتی آب گُه می‌ریزه روش یعنی سرش گیج می‌ره و اسهال می‌گیره.

گُه آب به رویش پاشید و گُه گیجه گرفت.

گرده گل

گرده مرد

گره

گیج

خواروخفیف

خار

سرداب

گرداب

سراب

باتالافی که شخصیت انگار توش هست.

دستم گهی شده

گوش بگیرن وقتی عصبانیه

گل بگیره

گل گرفتن دهن کسی: نذارن لوشون بده.

گند گنده گرده گوش گنگ

گاه به گاه گوبه گو توی ازدواج

بازی کردن با دو کلمه گو و گو به دو معنی گاو و گه.

آدم گه خور همیشه قاشقش همراهشه.

باد می خوره کف می رینه.

هم زدن گه: یک مسئله یا موضوعی را این قدر پیگیری کنیم یا جست و جو کنیم که در آخر گند کار

در بیاید یا رازی فاش شود و به ضررمان تمام شود.

هر چی گه رو هم بزنی بوش بیشتر درمی آد.

گه صورت: به شخصی که هیبت زشت و زنده داشته باشد گفته می شود.

روی گه اسکی رفتن: حرف کسی را برای خودش تکرار کردن یا کار کسی را تقلید کردن.

از گه کره گرفتن: معنیش مشخصه.

توی سکسش می رینه روی صورت پارتترش یا اینکه پارتترش این کار رو بکنه یا حین خودارضاییش

یا بعد از خودارضاییش یا این مشکل رو داشته باشه که نتونه خودش و بگیره و شبا برینه تو خودش.

ماهیچه بیرونیش غیرارادیه.

گه آب اون قدر پوستش و بدنش رو می خوره و تجزیه می کنه که دیگه چیزی ازش نمی مونه و می میره. استفاده از عبارت تو بخور تو بخور تو داستانه.

استفاده از جمله چسب، یونولیت رو می خوره توسط یکی از شخصیت‌های داستان مثلاً مادری که می خواد برای مدرسه بچه‌ش کاردستی درست کنه تا مقدمه‌ای باشه برای منطق/آماده‌سازی خواننده؛ خورده‌شدن پوست اون یارو توسط گه‌آب.

استفاده از جمله گه‌آب بدنش رو خورده / گه‌آب خوردتش.

اونجا که تو اتاق شخصیتته موش بود:

خود را به موش مردگی زدن

از گه کره‌گرفتن

بدنش کامل تجزیه نشده یعنی این جور نباشه که هیچ‌چی ازش نمونه فقط قسمت‌هایی از بدنش خورده و سوراخ /سوراخ سوراخ بشه و مدتی بعد از اینکه این اتفاق براش می افته روی تختش توی اتاقش افتاده و داره فکر می کنه خودش رو خلاص کنه ولی به‌هرحال موفق هم نمی شه و ته داستان اتفاق خاصی نمی افته و روزهای بعد مثل روزهای قبل می گذره و خودکشی هم نمی کنه.

ولی آخرش یک شخصیت دیگه می آد تو اتاقش می بینه نیستش تو تختش مثلاً پرستارش یعنی کامل تجزیه شده بوده تا صبح.

\*\*\*

استفاده از کلمه بخورک توی داستان.

\*\*\*

مسابقه ماس خوری

\*\*\*

سوالاتی که برای نوشتن این داستان باید براشون پاسخی داشته باشی:

توی خونه لخت می‌گرده یا با شورت یا با لباس کامل؟

آیا استمنا می‌کنه؟ کامل می‌شه معمولاً یا مشکلات ارگاسم داره؟

چند ساعت در روز می خوابه؟  
غذاش رو چطور تامین می کنه؟ خودش غذا درست می کنه؟ از بیرون خودش می ره می خره؟ زنگ  
می زنه براش بیارن؟  
آیا حیوان خانگی مثل سگ / گربه داره؟  
آیا یک نوع موش خانگی داره؟ نمی دونم چی می گن بهشون. الان تو نت سرچ کردم: همستر  
آیا یک روز سر موشه رو می بره و می خوردش؟ آیا از گرسنگی این کارو می کنه یا دلیل دیگه ای داره؟  
آیا تو خونهش پرنده داره؟ آیا اون پرنده حرف می زنه و سخنگو هست؟ رابطهش باهاش چه جوریه؟  
آیا مرده پرستار داره؟  
توی حساب بانکیش چقدر پول داره؟  
فرزند چندم خانواده شه؟ هیچ خواهر و برادری داره؟  
رفتارهای وسواسی داره؟  
هیچ وقت روانکاو داشته؟  
پیش روانکاو می ره درحال حاضر؟  
آیا سابقاً زن داشته؟ / دوست دختر داشته؟ / اسمش چی بوده؟ چندساله بوده؟  
چند جفت کفش تو خونهش داره؟  
خونهش مال خودش یا اجاره ایه؟  
آیا موزیک گوش می ده؟ چه سبکی؟ آیا هیچ سازی می زنه؟ فلوت؟  
آیا سیگار می کشه؟ مواد مخدر چی؟ روان گردان مصرف می کنه؟ آمپول؟  
شغلش چیه؟ نویسنده است؟  
مشروب می خوره؟  
ریشش رو چقدر وقت یک بار می تراشه؟ هر روز؟ اصلاً می تراشه؟  
سردرد / سرگیجه می گیره معمولاً؟  
معمولاً فشارش روی چنده؟  
ناخن هاش بلندن یا کوتاه؟ آیا اون ها رو می جوهر؟  
تمی که مهمه توی داستان شاید بخواد باشه: انتظار کشیدن / درانتظار بودن / سرخورده شدن / بودن  
بی خوابی / زمان / ساعت  
گذر زمان

خراب بودن دندان‌ها / بهداشت دندان‌ها / بدن

غذا خوردن / درست کردن

تحصیلاتش چیه؟

وقتی آدم‌ها / غریبه‌ها رو می‌بینه مضطرب می‌شه / نمی‌شه؟ antisocial؟

شب‌ها که می‌خوابه آب دهانش از کنار دهانش روی بالش می‌ریزه؟

با رکابی / زیرپیراهن می‌گرده تو خونه؟ / با شورت تک؟

دیوارهای خونه‌ش ضمیمه یا صدای باقی همسایه‌هاش رو می‌شنوه؟ همسایه‌هاش چی می‌گن؟

آیا توی اتاقش ساعت دیواری داره؟ آیا نصبه؟

آیا حشرات موذی توی خونه‌ش می‌آد؟ مثلاً سوسک یا موش؟ اون سعی می‌کنه بکشدشون؟ با

چی؟

چقدر وقت یک بار حموم می‌کنه؟ آیا وان داره حمومش؟ آیا ازش استفاده می‌کنه؟

روزی چند وعده غذا می‌خوره؟ معمولاً چه غذاهایی می‌خوره؟

آیا صبح‌ها قهوه می‌خوره؟ آیا صبحانه می‌خوره؟

آیا گوشی موبایل داره؟

آیا پشت میز تحریر می‌شیند برای کار کردن؟

آیا تو کارش جدیده؟ مثلاً هر روز زمان خاصی رو به نوشتن یا خوندن اختصاص می‌ده؟

آیا اخیراً در حال خواندن کتابیه؟ چه کتابی؟ آیا تمرکزش خوبه برای کتاب خواندن؟ آیا به‌طور کلی

فراموش‌کاره؟

آیا بلندبلند کتاب می‌خونه یا توی دلش یواش می‌خونه؟

آیا موهاش و از ته زده یا موهاش بلنده؟ آیا فره یا لخته یا موج داره؟ اگه مو نداره ذاتاً کچله یا خودش

موهاش و می‌تراشه؟

آیا توی خونه‌ش تفنگ داره؟ آیا نانچیکو داره؟

آیا ورق / پاسور داره؟ / تخته نرد داره؟

چقدر وقت یک بار عرق / آبجو / شراب می‌خوره؟ چه مارکی؟ چه طعمی؟ آیا شخص یا مغازه خاصی

هست که هر بار از اون می‌خره یا هر دفعه از یک فرد متفاوت می‌خره؟

آیا گیاه‌خواره؟

آیا باکره است یا تا حالا با کسی خوابیده؟

روزی چند لیوان آب می‌خوره؟  
وقتی عرق می‌خوره زود مست و از خود بیخود می‌شه یا باید خیلی بخوره تا این اتفاق برایش بی‌افته؟  
مارک شامپوش چیه؟ ساده و ارزونه یا گرونه؟  
فرم دست‌هاش چه جوریه؟ کشیده است یا خپله؟  
فرم صورتش چه شکلیه؟ بیضیه؟ دایره‌ابه؟ مثلثیه؟  
آیا یکی از فک‌هاش جلوتر از دیگریه؟ کدومش؟  
فرم لب‌هاش چیه؟ کدومش بزرگ‌تر از دیگریه؟  
سینه‌هاش بزرگ و زنونه است مثل آقا خدایبامرز یا کوچک و مردونه؟  
رنگ مورد علاقه‌ش چیه؟  
لباس پوشیدنش مرتب و تروتمیزه یا معمولاً چلم و چروکه؟  
دغدغه‌های ذهنیش چیه؟  
آیا گواهی‌نامه داره؟  
آیا رانندگی می‌کنه؟ ماشین داره؟ آیا از وسایل نقلیه عمومی استفاده می‌کنه؟  
آیا به‌طور کلی پیاده‌روی می‌کنه؟  
فرم کلی بدنش چیه؟ لاغر یا چاقه؟ شکم داره یا استخوانش/دنده‌هاش زده بیرون؟ مثل اون کاراکتره که تو فیلمه فقط قرص می‌خورد و غذا نمی‌خورد و توی یک کارخونه کار می‌کرد؟ مرد ماشینی یا به‌همچین چیزی  
آیا تئو روی هر جای بدنش داره؟ چه چیزی هست تتوش؟  
آیا انگشتر تو دستش می‌کنه؟ /گردنبند چی؟ / دست بند؟  
آیا کسی از نزدیکانش گاهی بهش زنگ /سر می‌زنه؟  
آیا جواهر یا لوازم با ارزشی تو خونه‌ش داره؟ وضعیت مالی‌ش چه جوریه؟  
آیا گاو صندوق تو خونه‌ش داره؟  
تا حالا سر چه کارهایی رفته؟  
آیا بیمه هست؟  
دندوناش سفیده یا زرده؟  
دندوناش ردیفه یا احساس می‌کنه یه مشت شیشه‌خرده تو دهنش؟  
تپش قلب داره/می‌گیره؟ مضطرب می‌شه گاهاً؟

معمولاً دروغ می‌گه؟  
لاف می‌زنه معمولاً؟ غلو می‌کنه؟  
معمولاً با مداد می‌نویسه یا خودکار؟  
تو مدرسه و دانشگاه چی خونده؟  
چند کیلوعه؟ قدش چقدره؟  
تا حالا برای کسی گل خریده؟ اگه بخواد بخره چه گلی می‌خره؟  
به‌طور کلی آدامس می‌خوره؟  
شل‌وول دست می‌ده یا محکم؟ محافظه‌کاره یا ریسک‌پذیره؟ هیجانیه یا سرده؟  
خطش خرچنگ‌قورباغه است یا خوش‌خطه؟  
اگه ماشین داره مدلش چیه؟  
چشمش چه رنگیه؟  
رابطه‌ش با بچه‌ها چطوره؟ ازشون خوشش می‌آد یا بدش می‌آد؟ آیا بچه‌بازه؟ تا حالا به بچه‌ای آسیب جنسی زده؟  
آیا حلقه ازدواج توی دستش داره؟ آیا طلاست؟  
اگه به چیز (با ارزش) روی زمین تو خیابون ببینه برمی‌داره؟  
روزش / وقتش رو چطور می‌گذرونه؟  
چند دست لباس تو کمدهش داره؟  
چند تا لباس زیر تو کمدهش داره؟  
حوله لباسی داره یا معمولی؟  
رژیم غذایییش چه جوریه؟  
آیا معتاد به شکلاته؟  
آیا نصف شب از خواب بیدار می‌شه یا کل شب رو می‌خوابه؟ آیا معمولاً کابوس می‌بینه؟  
اهل چه شهر و کشوره؟ آیا شهری که توش زندگی می‌کنه رو نقشه اسم ازش برده شده؟  
آیا به‌طور کلی روی زمین تف می‌کنه؟ / فین می‌کنه مثل مامان رو زمین یا به ستون بزنه؟  
عمه / خاله / عمو / دایی داره؟ چندتا؟  
دایه بزرگش کرده یا مامان خودش؟  
چند تا کتاب تو کتابخونهش داره؟ از چه رشته / موضوعی؟

آیا انجیل/تورات رو تا حالا کامل خونده؟

\*\*\*

می‌تونم بگی سرانجام یه شغل خلویاک کنی می‌تونه جور کنه و اونجا بسیار تحقیر می‌شه مثلاً به طرق مختلف آب‌گه می‌پاشه رو صورتش و اینو exaggerate کن یعنی خیلی تحقیرش کن. چطور این اتفاق می‌افته؟ مثلاً لوله‌های فاضلاب بترکه تو صورتش یا لوله خود ماشینه و مثلاً آگه مٲ مارکز بخوای سورئال و اغراق‌آمیزش کنی می‌تونم بگی گه می‌ره توی دهن و یا چشمش و کور می‌شه یا می‌میره یا مثلاً بدون اینکه خودش بدون به آب‌گه حساس باشه پوستش و وقتی می‌پاشه پوستش مثل بیونولیت که چسب می‌خوردش خورده بشه و نابود بشه. لوله فاضلاب یا ماشین چاه‌خالی کن چند جای مختلفش هم‌زمان سوراخ بشه خودبه‌خود به‌طور سورئال و مثل فواره بشه. می‌تونم حتی نعوظ مردها رو هم همسان‌سازی کنی باهاش.

\*\*\*

توی اتاق شخصیت اصلی گله‌به‌گله سنده گه افتاده چون نمی‌ره دست‌شویی و همون جا کارش رو می‌کنه.

روی هر سنده گه چند تا پشه نشسته و وزوزش کل اتاق رو گرفته و بوش کل اتاق رو گرفته. با اینکه پنجره بازه بوش همه‌جا رو برداشته که پرستار رو مجبور می‌کنه هر بار که می‌خواد وارد بشه ماسک بزنه یا با دستش دماغش رو بگیره و دهنش رو باز کنه که خفه نشه و یک بار پشه‌ای توی دهنش می‌ره و هر بار یه جمله ثابت که یک نوع فحش محسوب می‌شه رو می‌گه: fuck this job.

\*\*\*

ضرب‌المثل‌هایی که خودت می‌سازی برای این داستانه:  
گه‌به‌گه فرجه.

جلوی گه رو از هر جا بگیرم منفعتنه.

هیچ هنری نداره فقط بلده خوب برینه.

گه‌به‌گه نمی‌رسه آدم‌به‌آدم می‌رسه.

گه گه‌ه خشک یا تر نداره.

هنوز کلاغ نوک به گه نزده تو آمدی سراغ من.



\*\*\*

اسم داستان رو بذار جنین؛ منطق دلش فقط کافیه تو ذهن نویسنده باشه پس به کسی ربطی نداره.

جنین

احساس می‌کنم با آدمای دیگه فرق دارم. بیهو تو سرم یه اتفاقی می‌افته. انگار دارن رخت می‌شورن؛ اون لحظات حرفای عجیبی می‌زنم به خاطر همین کسی نباید دوروبرم باشه وگرنه چپ‌چپ نگاهم می‌کنه یا از تعجب چشماش گشاد می‌شه. پیش می‌آد که چند دقیقه کلاً به یه نقطه خیره بشم. صدای پا اومد. یکی بیرون اتاقه. دوباره داره منو می‌پاد. فکر می‌کنه من زندگی خیلی خاصی دارم که باید زاغ سیای منو چوب بزنه. انگار من رییس‌جمهور باشم یا چی. من دستور زبانم خیلی خوب نیست شرط می‌بندم تا الان کلی غلط‌املائی داشته‌م ولی چه مهمه کی مطالب من و می‌خونه؟ کی اهمیت می‌ده؟ حتی به‌زور بتونم ماتحتنم رو بعد از پی‌پای کردن پاک کنم. دیروز رو خودم بالا آوردم یا شاید باید بنویسم استعراغ کردم. نمی‌دونم کدومش از نظر زبانی درسته؟ خطم خیلی بد شده توی این صفحات. دیروز بچه برادرم اومد اینجا ملاقاتیم و بهم گفت چیزی که می‌خواد بهم بگه رو فقط من باور می‌کنم بعد من بهش گفتم اون چیه؟ اون گفت من توی مسافرت زرافه دیدم ولی مامان و بابا حرف من و باور نکردن.

من بهش گفتم من حرفت رو باور می‌کنم. اون گفت تو بهترین عمومی دنیایی و بعد ماچم کرد. گفت عمو تو چرا هی دست روی توی گوشت می‌کنی؟ گوشت گشاد می‌شه. بعد گفت من تا‌زگی یاد گرفتم آروغ مصنوعی بزnm و بعد با دهنش یه صدای عجیب‌غریب درآورد و بعد خودش زد زیر خنده و دستش رو کرد توی دماغش و یه گولوله گنده مف درآورد و بعد خوردش و دوباره زد زیر خنده.

\*\*\*

پول تو کارت سه روزه تموم شده و امروز باز حیرون بودم. برادرم رفتارهای وسواسی داره. دیروز باز اومد ملاقاتم. گفت چرا الان داری ناهار می‌خوری؟ الان که تایم ناهار نیس. به زمان می‌گه تایم. می‌خواد ادای باکالاسا رو دربیاره. بهش گفتم من هیچ‌وقت تو عمرم با کالاس نبودم. نتونستم باشم ولی تو می‌تونی. تو انعطاف‌پذیری می‌تونی نشون بدی با کالاسی درحالی که چس‌تومن تو جیب نداری. ازش پرسیدم یه آبنبات نعلانی ته جیب داری به من بدی؟ چون سه روز بود هیچ چی نخورده بودم و مطمئن بودم اگه حواسم نباشه و دهنم رو باز کنم یا اون سؤالی ازم بپرسه یا خمیازه بکشم

بوی دهنم از هوش می‌برتش و من هم فقط همین به دونه داداش رو داشتم و نمی‌خواستم از دستش بدم. بعد بدون مقدمه گفت وقتی ظرف می‌شوری آشغال‌هاش رو نذار تو سینک بمونه. من بهش گفتم من سه‌روزه هیچ‌چی نخوردم پس ظرفی هم کثیف نکردم. حتماً مال قبل بوده. بعد رفتم از تو درایور به قیچی پیدا کردم و جلد خمیردندون توی حمام رو بریدم و سعی کردم سق بزنم. نمی‌دونم این عبارت رو برای خوردن خمیردندون هم استفاده می‌کنن یا نه. احتمالاً نمی‌کنن ولی خب به هر حال من دستور زبانم خیلی خوب نیس. حالا تو بگو دستور زبان آیا برای آدم نون و آب می‌شه وقتی داری از گشنگی می‌میری؟ مثلاً الان دارم حروف الفبا رو می‌خورم و الان کسره، فتحه... آخ یه کم ضمه لای دندونم گیر کرد.. یه کروشه تو گلوم گیر کرد چون خیلی تیز بود. دیدین چقدر مضحکه؟ دستام دیگه جون نداره. دیروز یکی از همکلاسی‌های دوران مدرسه‌م رو دیدم اما اون من و نشناخت. این‌و از حالت چشماش فهمیدم؛ یه کم دلگیر شدم. واسه امروز بسه.

\*\*\*

روی جلد دفتری که داشتم خاطراتم رو توش می‌نوشتم پُر از مرغ‌پاپر بود. من از روی ناچاری دست کردم و یکی‌شون رو از گردن گرفتم. اول خفه‌ش کردم بعد سرش رو بردیم خوردمش. بعد هی انگشت زدم و همه‌ش رو بالا آوردم.

اونجا گوشه کتابخونه یه تیکه نخ دندونه. کار بچه برادرمه. یاد گرفته تخیل کنه. دیروز گفت عمو فرض می‌کنیم اینجا سطل آشغال و بعد نخ دندونش رو انداخت اونجا. من نمی‌دونستم چی باید بگم به خاطر همین هیچ‌چی نگفتم. بعد زل زد بهم و خیلی یواش گفت باز که زیر چشمت گود افتاده و لب پلینش رو گاز گرفت درست مثل یه آدم بزرگ.

وقتی لخت از حمام بیرون اومدم دوباره لبش رو گاز گرفت و گفت چقد قمبلت درازه و با پنجولاش پنجیرشون گرفت. من گفتم دستور زبانم خیلی خوب نیست ولی فکر کنم داری اشتباه می‌گی و اون چشماش و نازک کرد و برای بار سوم لبش رو گاز گرفت.

\*\*\*

از اونجایی که آسایشگاه اتاق کافی نداشت ننه‌م رو هم آوردن گذاشتن تو اتاق من. اون زل زد تو چشمای من و گفت به نظرت من بیست سال دیگه عمر می‌کنم؟

بهش گفتم نه چون من همین امشب کار رو تموم می‌کنم. همه موهایم جوگندمی شده بود. اونم مثل بچه برادرم هی لبش رو می‌گریذ. رفت تو گوگل زد: تمام کردن کار یعنی چه؟ دو تا نتیجه براش اومد بالا:

کار را که کرد؟ همان که تمام کرد

و این یکی:

کنایه از بهسرانجام رساندن کاری که مدت‌ها به تعویق افتاده.

ننه دوباره گوگل کرد:

تعویق یعنی چه؟

\*\*\*

... طولی نکشید که تمام تنم شد پر از تاول و بعد دونه‌دونه ترکیدند و ازشون آبی به بیرون شره کرد.  
شب اول تب شدیدی کردم که دکتری را بالای سرم آوردند توی همان اتاق آسایشگاه. مامان فقط چیر می‌زد و گریه می‌کرد. کار دیگه‌ای از دستش بر نمی‌آومد. شنیدم که دکتربه ننه گفت: نباید می‌داشتین قرصای اعصابش رو قطع کنه. فکر نکنم با این اوصاف دیگه امیدی باقی بمونه.

ننه گفت ما هی می‌بریمش ای دکتر او دکتر ولی...

خواننده گفت: عمری دگر بیايد بعد از وفات ما را

کین عمر...

ننه گفت: مگه نگفتم آهنگای غمگین گوش نکن؟ نصف مریضیات به خاطر ایناست.

خواننده گفت:

چون است حال بستان ای باد نوبهاری؟

دیدم دستای مامان دارن مٹ سگ می‌لرزن. گفتم دکتر اول باید تو رو می‌دید. مامان لب پایش رو گزید.

مامان گفت اتاقت گُه گرفته یا شاید گُت اتاقت رو گرفته شاید هم اصلاً چیزی نگفت فقط برای بار هزارم لیش رو گزید.

\*\*\*

دیشب توی اون تخت کذایی خوابیده بودم که با صدای بچه برادرم بیدار شدم که داشت مدارنگی‌های توی یه جامدادی رو مثل شله‌زرد می‌ریخت روی سرم و می‌گفت تولدت مبارک کککککککککککککک. من واقعاً عصبی شدم و

\*\*\*

تو هفته گذشته فقط سه کیلو خیارشور به عنوان غذا خوردم.

\*\*\*

فقط یادت باشه هر ریذنی ساختارشکنی نیست. این رو آقای نجفی گفت. تو بودی که حرفاش رو می‌بلعیدی. این تنها راهی بود که می‌تونستی ارضا بشی. به‌خودش دسترسی نبود. اینا رو سارا عمرانی بود که برای کمک کردن برای نوشتن داستانت گفت:

دایره

مستطیل

اشکال هندسی سنگ توال

مثلاً خود شخصیت تبدیل به یک سنده گُه بشه از بس به گُه فکر کرده بعد یه نفر بیاد سیفون رو بکشه و اون بره تو چاه.

شتک‌زدن آب‌گُه

شتره

خودش مستقیماً خلاشور باشه نه ماشین این کارو انجام بده تا منطق اینکه آب‌گُه می‌پاشه روش حفظ بشه.

روند تشکیل جنین

روند پایین‌رفتن گُه در چاه فاضلاب

اینجا چیزایی که سارا گفت تموم می‌شه. بقیه‌ش از خودته.

\*\*\*

عن چوچک: هر چیز خرد و کوچک

گُه‌لوله: سنده گُه

دمبه‌گویی

همه لباس هاش خیلی منظم توی کمد سر چوب‌لباسی پیچیده شده‌اند ولی با اینکه اتو خورده‌اند و صاف‌اند بوی گند گُه می‌دن.

مثل صدای برخورد اسید با پوست و خورده شدنش که جلزولز می‌کنه یا تق‌تق می‌کنه لحظه برخورد گُه‌آب با پوست تن شخصیت این صدا ایجاد می‌شه.

\*\*\*

ادامه یادداشت شخصیت:

این پنجره پشتی به یه کوچه ختم می‌شه. دو تا دختر که یکی شون پایین موهاشو سبز کرده و اون یکی چند تا تار بلوند تو موهاشه درحالی که می‌خندیدن اومدن تو این کوچه و ایستادن روبه‌روی هم به سیگارکشیدن.

اون دختر اولی با یه حس ناآشنایی دست کشید رو گل‌های درختی که از یکی از خونه‌ها بیرون اومده بود و من از این کارش فهمیدم اونا مال اینجا نیستن و اومدن اینجا تا یواشکی سیگار بکشن. شاید اون بلونده وقتی رسید خونه خودارضایی کنه چون دارم از دور می‌بینمش که بی‌قراره و هی یاهش رو باز و بسته می‌کنه و یواشکی می‌خنده. اون یکی که حدس زدم می‌خواد خودارضایی کنه انگشت وسطش رو درآورد و دوید دنبال موبنقشه. موبنقشه داره جیغ می‌زنه. داره می‌گه: کیروم تو دهننت نکن. بلونده گفت: تو اگه کیر داشتی تو دهن من.

\*\*\*

امروز از صبح که بیدار شدم عصبی بودم و اصلاً تمرکز نداشتم. دیشب تا صبح کابوس می‌دیدم. خواب دیدم برادرم دستای خواهرم رو با طناب بسته بود به دیوار که نتونه فرار کنه. خواهرم گفت تو من و به صلیب کشیدی. آره آره من و به صلیب کشیدی و من به پهناهی صورت اشک می‌ریختم و جیغ می‌زدم ولی بدون صدا. توی خواب صدای جیغ خودم رو نمی‌شنیدم چون اگه می‌شنیدم احتمالاً از بلندی صداش کر می‌شدم. صبح که بیدار شدم دیدم عروسمون و بچه‌ش از قیل توی اتاق اومده اند. بچه یهو بی‌مقدمه گفت: خری تو؟ مامانه گفت: عه؟ حرف زشتیه. بچه گفت: خب اسی تو؟ این بار مامانه لب‌پایینش رو گزید. بچه گفت: باشه باشه باشه. خرگوشی تو؟ مارمولکی؟ سوسکی؟ نه همون خر بیشتر بهت می‌آد. مامانه گفت: من می‌رم مامان بچه همسایه می‌شم. من بچه‌ای که به مامانش می‌گه خر رو دوست عر عر ...

\*\*\*

دیروز که داشتم خاطرات روزانه می‌نوشتم بچه برادرم هم کنارم بود. در عجبم که او اینجا توی این اتاق پیش من چه می‌کند؟ گو اینکه او مشکلات عصبی ندارد یا روانی نیست؛ جرمی هم مرتکب نشده. از من پرسید این قلب‌ها را برای چه کسی کشیده‌ام؟ قلب‌هایی را می‌گفت که توی دفتر چاپ شده بود. مثل اینکه دفترهای خاطرات را این‌طور طراحی می‌کنند. من به او گفتم این قلب‌ها برای اوست. او راضی نمی‌شد. تک‌تک دست می‌گذاشت و می‌پرسید این یکی چی؟ این چطور؟ این هم برای من است؟ و من به او گفتم همه‌اش برای اوست. بعد گفت نقاشی‌ام را بکش و وقتی چیزی را که کشیده بودم نشانش دادم گفت: نه‌هههههه... موهای من بلند است. تو غلط کشیدی و زد زیر

گریه. تا نیم ساعت داشت گریه می کرد بعد یهو گریه اش قطع شد و گفت: می خوام برم دریا. تو عصبیم کردی. می رم و تو رو هم با خودم نمی برم.

\*\*\*

روز دویست و یکم:

امروز عصر برای پیاده روی روزانه بیرون زدم اما فقط چند قدم تونستم دور بشم. من زیادی به خونه وابسته ام. اینجا زیادی امنه.

شاید مجبور بشم برای اینکه یه پولی دستم رو بگیره برم بدم ولی سخته دور بشم از خونه. باید بهشون بگم تن لششون رو بیارن اینجا. روی همین تخت که همیشه قیژ قیژ می کنه. الان خیلی عصبانی ام. دو تومن بیشتر تو کارتم نبود. اون آدم ناشناس هم دیگه برام پول نمی فرسته. دیگه دلش برام نمی سوزه. حتم دارم من و فراموش کرده. ریدم تو روح بچه پولدارا. منی خودم رو مالیدم سر دماغشون. خودم از چیزی که گفتم خنده می گیره. الان دارم بلند بلند چیزایی که نوشته ام رو می خونم و می خندم.

\*\*\*

یادداشت دوم

من به هر حال باید این داستان رو پیش ببرم اما نمی تونم چرت و پرت بنویسم. وجدانم اجازه همچین کاری رو نمی ده بهم. دستام از گشنگی دیگه جون

\*\*\*

پشنگه

\*\*\*

امروز صبح قهوه جوش رو از هم باز کردم. تفاله های قهوه بیش مونده بود. باحوصله کشیدمشون بیرون و به دهن گذاشتم. سعی کردم بجومشون. سعی کردم آبشون رو بمکم. بعد همه ش رو یک باره تف کردم تو دست شویی و سیفون رو کشیدم. سیفون آب نداشت. گذاشتم همون جا بمونن. ظهر یه قلوه سنگ برداشتم و سعی کردم با یه تیکه طناب ببندم به شکمم اما خیلی ناشیانه برخورد کردم. سنگه باز شد افتاد رو پام. یکی از استخوانای اصلی خرد شده بود.

\*\*\*

ساعت ده و ده دقیقه به سری لکه های نوری از جلوی چشمم رد شدن یا رژه می رفتن. مثل وقتی چشمات دودو می زنه. دو بینی و این حرفا نه؛ فقط لکه هایی که با یک سری خطوط به شکل منظمی

به هم وصل شده‌اند یعنی از یک الگوی خاص پیروی می‌کنن و هی دنبال هم می‌آن و می‌رن و تو با خودت می‌گی چه منطق محکمی پشتش و بعد پشت‌بندش آه می‌کشی. آره دیگه.

\*\*\*

امروز یه پاک‌کن مثلثی تو کتابخونه اینجا پیدا کردم. شکمم داشت قاروقور می‌کرد. بردمش سمت دماغم ببینم چه بویی می‌ده. بیهو به ذهنم رسید شاید بتونم بخورمش. از این فکر خودم ترسیدم. احساس کردم از خودم ترسیدم. از فکرایه که به سرم می‌زنه. آروم چشمام رو بستم. پاک‌کنه هنوز توی دست چپم بود. یه صدایی توی سرم می‌گفت نه تو نباید این کار رو بکنی. خیلی فکر وحشتناکيه. به خودم اومدم دیدم پاک‌کن لعنتی رو کرده‌م تو دهنم و چندتیکه‌ش کرده‌م. هی تیکه‌های مختلفش رو تو دهنم می‌بردم و سعی می‌کردم بجوشون. مثل لاستیک سفت بودن. مثل وقتی که یه تیکه گوشت جویده شده توی دهنته و نمی‌تونی قورتش بدی. خیلی وقت بود که گوشت نخورده بودم. سعی کردم هر جور شده پاک‌کن جویده‌شده رو قورت بدم. حتماً شب از تو پی‌پی‌م بیرون می‌آد ولی حداقل یه کم سیرم می‌کنه. یعنی امیدوارم بکنه. حاله از خودم به هم می‌خوره. شاید باید بهم رو سر هم بنویسم.

\*\*\*

امروز توی کتو یه کارت اعتباری پیدا کردم. رفتم دم فروشگاه محله‌ای اینجا. یارو متصدیه گفت می‌تونی چند تا قلم جنس برداری ولی مبلغش به‌عنوان بدهی ثبت می‌شه و وقتی دوباره کارت شارژ شد ارزش برداشت می‌شه. گفتم باشه. رفتم به قفسه جنس‌ها یه نگاهی انداختم. شکمم قاروقور می‌کرد و چشمام درست نمی‌دید. یه شیشه کرم کاکائو و یه بسته آدامس نعنائی برداشتم و برگشتم خونه. در شیشه کرم کاکائو رو که باز کردم انگار که در یه نوشابه رو باز کرده باشم کرم شره کرد بیرون و همه لباسم رو کنیف کرد. توی دمای چهل درجه آب‌آب شده بودن. رفتم سراغ بسته آدامس. یکی رو درآوردم. وقتی گذاشتم تو دهنم مثل شکلات آب شد و از گلوب سر خورد رفت پایین. دیگه نمی‌دونستم چیکار باید بکنم. افتادم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.

\*\*\*

باید به این ذهن صاب‌مرده فشار بیارم. باید ارزش کار بکشم. باید این داستان لعنتی رو هرچه زودتر تمومش کنم. چون یه فراخوان داستاننویسی زدن. منم که فقط سه صفحه تا الان نوشته‌م. این بچه بردارم هم که همه‌ش وبال گردنمه و باید حواسم بهش باشه. از بدنم هم که همه‌ش خون می‌آد و باید خودمو تمیز کنم. حالا دیگه نمایشگاه نقاشی رو هم نمی‌تونم برم چون باید این داستانه رو

تمومش کنم. کل دیروز رو خواب بودم و شب حدودای ساعت نه بود که تو رختخواب چنان سرگیجه‌ای گرفتم که کسی تو عمرش به چشمش ندیده. شبش همه‌ش کابوسای اروتیک دیدم. کل خوابه درمورد یه زن بود که می‌خواست خودارضایی کنه ولی نمی‌تونست. هی به‌خودم یادآوری می‌کنم این چیزا رو تو داستانم نویسم وگرنه چاپ نمی‌شه ولی انگار اختیار قلمم با خودم نیست. خودش برای خودش هرچی دلش می‌خواد می‌نویسه. ننه تو حال نشسته داره کباب با سبزی می‌خوره. بوی کباب دلم رو هم می‌زنه. دوباره باید دستمالای خونی مو جمع‌وجور کنم و دور بندازم. چقد به ننه گفتم بذار من پسر شم به گوشش نرفت که نرفت. گفتم غذاهایی بخور که بچه رو پسر می‌کنه. گفت تغییرجنسیت دادن دخالت تو کار خدان. خدا قهرش می‌گیره. گفتم دماغ عمل کردن چی؟ گفت اونم مٹ همونه چه فرق داره؟



## راز

با خنده گفتیم: «دوستمم الان میاد. تازه از منم خوشکل تره.»

نیما نیشش باز شد گفت: «شماره اونم بده.»

حمید گفت: «نه نمی‌خواد. الان یکی از اینجا رد بشه می‌فهمه ما شمارش رو گرفتیم؟» نیما گفت: «نه. دوستش بیاد می‌فهمه؟ این بار خودش گفت نه. هیش کی نباید بفهمه. یه چیزیه بین من و تو و خودش. این یه رازه.»

و این راز یه عمر توی دلم سنگینی کرد. هم توی دلم موند، هم روی شونه‌هام. همه‌جای بدنم بود. توی گلوم هم بود. توی گلوم گیر کرده بود چون هر بار خواستم درموردش با کسی حرف بزنم، نتونستم. مثل وقتی که دامادمون بهم گفت: «زبونت شیرینه» و من هیچ‌وقت نتونستم این رو به کسی بگم. هر بار خواستم این اتفاق رو برای کسی تعریف کنم کلمه‌ها توی گلوم گیر کردند. فقط می‌تونستم بگم یه بار... بعد دیگه نمی‌تونستم بقیه‌اش رو بگم. می‌گفتند یه بار چی و من می‌گفتم هیچ چی. من نشسته بودم روی صندلی که اون دو تا پیدااشون شد.

نیما گفت: «حاج‌خانم ما ترقه می‌زنیم شما گوشتون درد می‌گیره؟» حمید به من نگاه کرد، با تمسخر خندید گفت: «اینکه حاج‌خانم نیست. شما حاج‌خانمی؟» گفتم: «آدما وقتی می‌رن مکه می‌شن حاج‌خانم. البته اگه مرد باشن می‌شن حاجی.» همین‌طور که نگاه می‌کرد گفت: «پیرمردا بدشون میاد بهشون می‌گی حاجی. می‌گن حاجی باباته.»

نمی‌دونستم چی بگم. به‌خاطر همین فقط لبخند زدم.

وقتی یاد اون روز می‌افتم مجموعه‌ای از احساس‌ها من رو فرا می‌گیره. مخلوطی از شرم و درد و غم. اون روز من بیست و دوساله بودم و امروز سی و یک‌ساله‌ام. سه سال است که ازدواج کرده‌ام و یک چنین پنج‌ماهه توی شکمم دارم. با اینکه نُه سال از اون اتفاق می‌گذره، هنوز وقتی به آن عکسی

که سه‌تایی گرفتیم نگاه می‌کنم، از خودم خجالت می‌کشم. هم خجالت می‌کشم هم می‌ترسم هم بدون اینکه جایی از بدنم درد بگیرد، می‌گویم آخ.

حمید گفت: «چرا همه‌ش تو فکری؟ به چی فکر می‌کنی؟» چند دقیقه توی گوش هم پیچ‌پیچ کردند بعد یهو نیما برگشت گفت: «خاله این می‌خواد یه چیز یی بهتون بگه. بگم؟» حمید گفت: «نه سبک‌بازی در نیار.» گفتیم: «خب بگو. چی شده؟» حمید گفت: «دروغ می‌گه.» حالا بلند شده بود ایستاده بود. گفتیم: «خب بذار ببینم چی می‌خواد بگه.» حمید گفت: «دروغ می‌گه؛ خودش گفت.» نیما گفت: «می‌گه شما...»

فکر کردم مثل خاله‌ام که همیشه نهی از منکر می‌کند، می‌خواهد بگوید شلوارت را بکش پایین تر ساق پات معلوم نشه.

گفت: «می‌گه شماره‌ت می‌دی؟» چندثانیه قفل کردم. گفتیم: «شما چند سال‌تونه؟» نیما گفت: «این سیزده سالشه. منم رفتم تو چهارده‌سالگی.» برای بار دوم قفل کردم. فکر می‌کردم زیاد زیادش ده سالشون باشه. کوچولو مانده بودند. گفتیم: «می‌دونید من چند سالمه؟ می‌خواید با یکی که هشت سال از خودتون بزرگتره دوست بشید؟» با خنده گفتیم: «دوستم الان میاد. تازه از منم خوشکل‌تره.» نیما نیشش باز شد. گفت: «شماره اونم بده.» حمید گفت: «نه نمی‌خواد. الان یکی از این‌جارد بشه می‌فهمه ما شمارش رو گرفتیم؟» نیما گفت: «نه. دوستش بیاد می‌فهمه؟» باز خودش گفت: «نه. هیش کی نباید بفهمه. یه چیزیه بین من و تو و خودش. این به رازه.» گفتیم: «اگه شمارم رو بدم یه عکس باهام می‌گیرین؟» گفتن: «عکس واسه چی؟» گفتیم: «یادگاری.» حمید گفت: «حتما می‌خواد بذاره تو چیز...» نیما گفت: «اینستا.» گفتیم: «بذارم؟» حمید گفت: «نه، اگه بذاری مامان بابات می‌فهمن.»

دوباره شروع کردند به پیچ‌پیچ کردن تو گوش هم. نتیجه‌اش این شد که حمید گفت: «این می‌گه خیلی سفیده.»

حس کردم شقیقه‌هام درد گرفت. گفتیم: «سفیدم؟» توی صفحه‌ گوشیم به صورتم نگاه کردم. حمید گفت: «آره ولی پاهات منظورش بود گفت سفیده.» نیما گفت: «همه‌جات هم پات هم صورتت.» گفتیم: «خب خودتونم سفیدین.» گفتن: «نه.»

شروع کردند به بالا زدن پاچه‌ شلوارشون. سبزه بودند. گفتیم: «این چیزا مهم نیست.» نیما گفت: «خاله مامان بابا داری؟» حمید یکی زد پس کله نیما و گفت: «منگل مگه می‌شه کسی مامان بابا نداشته باشه؟ همه دارن.» گفتیم: «شما دارین؟» با هم گفتن: «آره.» گفتیم: «بابام مرده ولی مامان

دارم. «حمید گفت: «چی بزمن به لبام خشکی شده؟» گفتم: «باید از داروخونه بپرسی.» چشمک زد گفت: «دیگه زنگ می‌زنم خودت بهم بگو.»

باز می‌خواستن یه چیزی بهم بگن. گفتم: «خب بگو. مگه چیز بدیه؟» گفتن: «نه.» حمید گفت: «گفت ما گفتیم سفیدی ناراحت شدی؟ گفت می‌گه بریم پارک.» گفتم: «پارک؟»

هرچی می‌گفتن تکرار می‌کردم. برای چندمین بار تو گوش هم مشورت کردند و بعد از کلی من من نیما گفت: «می‌گه بریم مهمان‌پذیر.» حس کردم یه ماهی گلی تو گلووم چون داد. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. گفتم: «بریم مهمان‌پذیر چیکار؟» گفتن: «می‌ریم چند ساعت می‌شینیم، استراحت می‌کنیم، بعد دوباره می‌ریم می‌گردیم.»

تو دلم گفتم: «فقط می‌شینیم؟» گفتم: «مهمان‌پذیر منظورتون مسافرخونه هست؟ مهمان‌پذیر محیطش خوب نیست. توش مرد مجرده واسه من خطرناکه.» گفتن: «ما دو تا هستیم.» گفتن: «مثلا چه خطری داره؟» گفتم: «اگه خونوادم بفهمن پوستم رو می‌کنن.» حمید با جدیت گفت: «نمی‌فهمن.» گفتم: «شناسنامه می‌خواد.» گفت: «نه بابا تو دروازه همه‌ش کلید تکون می‌دن.» و با دستش به‌مشت کلید فرضی رو تکون داد.

حمید گفت: «چرا همه‌ش تو فکری؟ به چی فکر می‌کنی؟»

نیما گردن‌بندش رو درآورد. دو تا سنگ بود که رو یکیش نوشته بود نیما رو یکیش نرگس.

حمید گفت: «دروغ می‌گه دُولک نداره. من دوس دختر ندارم. بابا ما اینجا کاسییم. چیزی می‌خوری بفرستم بره برات بیاره؟ چغله‌ای، توت‌فرنگی‌ای، تعارف نکن.» حمید گفت: «خاله مدرسه می‌ری؟» گفتم: «می‌رم دانشگاه.» گفت: «چی می‌خونی؟» گفتم: «ادبیات انگلیسی.» با خنده گفت: «خوبشم انتخاب کردیا. من می‌خوام فیزیک هسته‌ای بخونم. می‌گن ماهی سه میلیون میاد تو کارت.» نیما به‌طرز مضحکی خندید و زد پس کله‌اش. گفت: «تو چی می‌فهمی بچه؟» حمید روش رو کرد به من گفت: «ولش کن این هیچ‌چی حالیش نی.» نیما یکی از پلاستیک‌هایی که توش چغله می‌کردن رو با دهنش باد کرد، نوکش رو گرفت رو به بالا، خندید روش رو کرد به من گفت: «شبیبه چیه؟ حس کردم یه ماهی دیگه تو شکمم مرد.» گفتم: «من باید برم. خداحافظ.» به دوتاشون دست دادم. وقتی داشتم دور می‌شدم حمید گفت: «دوست دارم.»

دیگه هیچ‌وقت ندیدمشون.

## پنجره فولاد

از قیافه خسته شده‌ام. از خیلی چیزها خسته شده‌ام. مثلاً از اینکه هی روز می‌شه و روز تموم می‌شه و بعد دوباره روز بعد شروع می‌شه و تا آخر. هیچ وقت نمی‌دونم دستام رو کجا بذارم. مخصوصاً موقع خواب. حالت‌های مختلف رو امتحان می‌کنم ولی هیچ کدوم جواب نمی‌دن. می‌ذارمشون کنار بالش، می‌برمشون پشت کمرم، تو هم قفلشون می‌کنم، درازشون می‌کنم کنار بدنم ولی فایده نداره. فایده نداره. کلافه می‌شم. دوس دارم دستام رو بکنم بندازم دور یا بکنمشون و با احتیاط بذارمشون بالای سرم مثل اونایی که دندون مصنوعیشون رو می‌ذارن کنار رخت‌خوابشون.

\*\*\*

دو رنگ داشت. صورتی و سفید. نرم بود و روش پودر نارگیل داشت. از خوراکی‌های نارگیلی خیلی خوشم می‌اد. کش می‌ومد. روی جلدش نوشته بود پف پفی. روش به فلش بود یعنی از اینجا باز کنید ولی من از اونجا بازش نکردم. حالا این مهم نیست. گرفتم جلوی اون. گفت از این نرماست؟ گفتم آره. گفت نمی‌خوام. گرفتم جلوی اون یکی. گفت نمی‌خوام. رفتم توی اتاق نشستم و خودم تنهایی همه‌ش رو خوردم. دونه‌دونه برشون می‌داشتم و قبل از اینکه بخورمشون تا جایی که می‌تونستم کشش می‌دادم تا اینکه دونصف می‌شد بعد می‌داشتمش توی دهنم. تا دونه آخرش رو خوردم. نوشابه انرژی‌زا هم گرفته بودم. وقتایی که خیلی افسرده می‌شم می‌رم سینرزی می‌گیرم تا انرژیم زیاد بشه. اون رو هم دادم بالا. مزه خوبی داشت. روش نوشته بود حلال. خالی من الکل.

سوال: آجوبی را می‌توان خورد که روی بطری آن نوشته شده خالی از الکل است؟

جواب: خوردن آجوبو که موجب سکر و مستی هرچند سبک می‌شود حلال نیست.

دستم رو میارم بالا و برای بار چندم بو می‌کنم. بوی ماهی می‌ده. می‌تونی این ماهی‌ها رو دوجا کنی؟ ماهی‌هایی رو که برادرم آورده بود دوجا کردم. یه بسته‌ش رو گذاشتم تو یخچال برای ناهار فردا، یه بسته‌ش رو هم گذاشتم تو فریزر.

\*\*\*

توی اینترنت می‌خوانم:

این استاد حوزه علمیه مروی تاکید کرد: بعضی از رفتارها خارج از سیره و عرف همه اقوام و ملل مسلمان است به طوری که کارهایی چون قفل زدن به پنجره و گره زدن سبزه و بستن گردن به درب و پنجره اماکن مقدس و یا گره زدن پارچه به درخت و ضریح کارهای غیرعقلانی و بی‌فایده است. وی بیان داشت: دخیل بستن دارای شکل‌های متفاوتیست که نحوه بروز آن به آداب و رسوم هر قوم و حالت‌های گوناگون احساسی و هیجانی افراد بستگی دارد.

حجت‌الاسلام رجبی افزود: بسته به این شرایط بعضی افراد به‌عنوان دخیل بستن دست خود را روی سر می‌گذارند و عده‌ای دست را به‌حالت قنوت می‌گیرند و ممکن است پشت در یا پنجره یک مکان مقدسی از جمله یک امامزاده و یا مسجد منتظر بنشینند و به این طریق دخیل ببندند که همه این موارد عقلانی و موردتایید است.

باید به حرم امام رضا برویم. حج ما آنجاست. حج فقرا آنجاست. به‌زحمت مرضیه را روی چرخ قرار داد و ساعتی بعد او را با پارچه‌ای سبز به پنجره فولاد دخیل بست. ولی او نمی‌توانست. ناگهان آقای که هیچ نشانه‌ی خاکی در وجود او به چشم نمی‌خورد از طرف پنجره فولاد پیدا شد. جلو آمد. با هیبت بود و با عظمت. نزدیک شد. حضورش بوی امید می‌داد. پوشش سبزرنگش نتوانسته بود نورانیت چهره‌اش را پنهان کند. حجاب را کنار زد، یک پارچه نور مانند هزاران چلچراغ ناگهان پدیدار شد. گفت: بلند شو!

با مهربانی به او گفت که دیگر دارو مصرف نکند و ناگهان ناپدید شد. تقاره‌های حرم به افتخار این شفایافته به صدا درآمدند. کبوتران به‌شکرانه این لطف به پرواز درآمدند و در اطراف گنبد طلا به طواف پرداختند. مرضیه عظیمی دختر پانزده‌ساله مشهدی ناگهان بر روی دست‌ها قرار گرفت.

نظرات بینندگان

جواد از ایران

یا امام رضا چشم دختر منم شفا بده این دختر کنیز مادرت حضرت زهرا بوده

امیرعباس از آمریکا

سلام آقا جانم به فدایت به نظری هم به حال من کن من فقط هیجده ماهه امام رضا درد من رو درمان کن

ناشناس

اگه منم آدمم شفا بده اگه پارتی نیست شفا بده

خدیجه کشاورز

یا امام رضا من دل شکسته‌ام. تو را به جوادت قسم درمان دل شکسته‌ام باش کمک کن تا من و

امیرحسین به هم برسیم و خدمت بشیم ۲۴ مرداد اولین روز دیدار من و امیرحسین جلو حرمت بود

ناشناس از ایران

امکان ندارد

ناشناس

اگر این یک جریان واقعیست چرا داستانگونه نوشته‌اید؟ انگار که نوع نوشتار از یک کتاب کپی شده

است این باعث تردید می‌شود

ناشناس

جانم به فدایت یا امام رضا

\*\*\*

پیام دوستم روی صفحه گوشه می‌آید: البته منم مست هستم. اون قدر حالم بد بود که مجبور شدم

تنها مشروب بخورم.

یک عکس هم برایم می‌فرستد. توی عکس پاهایش را دراز کرده و یک جام توی دستش دارد.

شلوارک کوتاهی پوشیده و بیشتر پایش لخت است. توی جام شراب است. ناخن‌های دستش را از ته

گرفته.

\*\*\*

سه روزه که من رو آوردن اینجا. اینجا پر از زن‌های سیاهه. از چادرآشون بدم میاد. من رو یاد خاله‌م

می‌اندازن که بهم می‌گفت روسریت رو بکش جلو، موهات رو بکن تو، به دامادتون دست نده. اون به

تو نامحرمه. نه بهش دست بده نه روسریت رو جلوش دربیار. از همه‌شون بدم میاد. بعضی‌هاشونم

هی خموراست می‌شن و سجده می‌کنن. بعضی‌هاشون هم‌همش گریه می‌کنن و مفشون روونه. حالم

رو به هم می‌زنن. چندتا بچه اینجا که همه‌ش بدوبدو می‌کنن و جیغ می‌زنن. من از اینجا بدم میاد.

نهم آوردتم که شفا بگیرم. می‌گه دیوونه شدی. من رو هم دیوونه کردی. اون پسر دیوونت کرد. چرا

نمی‌خوای قبول کنی قیدت رو زده؟ از ننه هم بدم میاد. شاید امیر بیاد اینجا دنبالم. یکی باید بهش

خبر بده من اینجا. باید بیاد من رو از اینجا نجات بده.

\*\*\*

حالم اصلا خوب نیست. موهای دستم خیلی بلند شدن. وقتایی که افسردگیم خیلی شدید می‌شه شکمم تقریبا درد می‌گیره. الان هم شکمم درد گرفته. نمی‌دونم هنوز امیر رو دوست دارم یا نه. معلومه که دارم. این دیگه چه سوال احمقانه‌ایه که از خودم می‌پرسم. ولی از به چیزی مطمئنم. اینکه حسم بهش کاملا تغییر کرده. یاد به قانون فیزیک می‌افتم: انرژی هیچ‌گاه از بین نمی‌رود فقط از حالتی به حالت دیگر تبدیل می‌شود.

\*\*\*

پنج‌روزه که از پنجره فولاد برگشته‌م. امام رضا شفا داد. دیگه به امیر فکر نمی‌کنم. تونستم درسای عقب‌مونده رو جبران کنم و هرروز می‌رقصم. توی حمام روی چهارپایه نشسته‌م و دارم با تیغ موهای اونجام رو اصلاح می‌کنم.

## بر هم

مثل یک نوزاد مچاله شده توی بغلم خواب رفته بود. نفسش بوی گندی می داد. بویش می آمد بالا و می زد زیر دماغم. مثل یک جنازه روی شانهام ول شده بود؛ بی هیچ دفاعی. بعد شنیدم مثل یک نوزاد اقومقو می کند. گفتمش چه می گویی مادر؟ پیرمردی زد به شیشه ماشین و گفت دخترم! می گوید من درد مشترکم مرا فریاد کن. گفتمش پدرجان شما از کجا می دانید چه می گوید؟ گفت آخر من هم هر روز این جمله را به بچه هایم می گویم اما آن ها نمی فهمند. توی اوج غم و دلتنگی داشتم فکر می کردم چقدر زندگی ما شبیه به حلیم بادمجان است. امروز ناهار حلیم بادمجان داشتیم. نه از آن ها که خودشان توی خانه می پزند؛ از آن ها که از مغازه آشی می خرند. مامان بیا یه بازی کنیم با هم. من بلد نیستم. من یه اسم می گم تو باید یه اسمی بگی که حرف اولش حرف آخر اون باشه. بازی شروع شد. شاهین. یعنی با نون بگم؟ نرگس نجمه نفس ناهید نغمه بسه بسه فقط باید یه دونه بگی. آها فقط یه دونه؟ چه مسخره... صدای خنده... صدای خنده دونه... صدای خنده ها به مرور کم می شود تا وقتی که کاملاً قطع شوند. داشتم می گفتم. زندگی ما خیلی شبیه به حلیم بادمجان است از این جهت که یک لایه روغن رویش بسته. آن لایه روغن افسردگیست که روی زندگیمان را گرفته و به کسی که از بیرون دارد به زندگی ما نگاه می کند اجازه نمی دهد گوشت های ته قابلمه را ببیند. مگر اینکه قاشقی بردارد و آن را از ته هم بزند که در این صورت پیازداغ ها هم قاطی حلیم می شوند و من پیازداغ دوست ندارم. چرا این قدر چرت و پرت می گویم؟ اجازه دهید بروم سر اصل مطلب.

اصل مطلب:

امروز ما ناهار داشتیم. ناهار ما حلیم بادمجان بود که از بیرون می خرند. چون هر روز خودم را مجبور می کنم چیزی بنویسم، تصمیم گرفتم در مورد رابطه زندگی توی پرانتز ترجیحا زندگی خودمان و ناهار امروز توی پرانتز حلیم بادمجان مطلب بنویسم ولی چیزی به ذهنم نرسید و کارم کشید به چرت و پرت و گویی و روغن و قاشق و کاسه. من آمدم گفتم می خواهم با قرص ها خودم را بکشم.



خواهرم آمد گفت دوستش هشتاد تا دیازپام خورده ولی نمرده. مادرم آمد گفت تا شقایق هست زندگی باید کرد. برادرم از در آمد تو و گفت همین چنددقیقه پیش یک نفر را زیر گرفتم و فرار کردم. پس دیازپامها را بین خودمان تقسیم کردیم و خوردیم. یک روز دوستم توی استاتوسش نوشت: من از من کلافه‌ام من رو درک کن. و حالا من می‌گویم من از من کلافه‌ام من رو درک کن. درک هم نکردی نکردی فقط بدان من از خودم کلافه‌ام و انکار مدام دور خودم می‌پیچم طوری که می‌خواهم گریه کنم اما گریه‌ام نمی‌آید. می‌خواهم بخندم اما خنده‌ام نمی‌آید. توی اینستا خواندم چون فرشته حسینی افغان بوده مادرش نتوانسته سیم کارت بگیرد و خواهرش نتوانسته برود سر کلاس آنلاین. خودتان که می‌دانید به خاطر کرونا مدرسه‌ها مجازی برگزار می‌شوند. اصلا حالم خوش نیست. اصلا... اصلا... من از من کلافه‌ام... من رو درک کن. مثل این که یک توده باشی که افتاده گوشه اتاق و ندانی باید سر خودت را چطور گرم کنی. نودهزار تومن دادم برای روان‌شناس که بهم بگوید با مادرت مدارا کن و بیشتر توی کارهای خانه کمک کن و بنشین پازل درست کن و به مشکلاتت فکر نکن. رفته خانه و قرص‌هایی را که روان‌پزشکم نوشته بود خوردم و مردم تا مادرم از دستم راحت شود. تا با خیال راحت به کارهای خانه برسد و هر روز صبح پازلش را بچیند چون پول نداشتیم تخم مرغ بخیریم. ماست.. روان‌شناس... مورچه... کارتن‌خواب... کشیده..... این‌ها کلماتی‌اند که کف دستم نوشتم که یادم بیاید بنویسم روان‌شناس به خواهرم گفت مثلا یک بار به نرجس بگویند برو ماست بخر برای ناهار و اگر تو نروی ماست بخری ما ماست نداریم و کس دیگری هم نرود ماست بخرد تا احساس ارزشمند بودن پیدا کند و ناراحت نباشد که خرج قرص و روان‌پزشکش باریست روی گردن خانواده. مورچه را برای این نوشتم که به‌ذهنم رسید مورچه‌ای می‌رود توی بدنم و قلقلکم می‌شود و وقتی بیرون می‌آید دوش منی گرفته. و کارتن‌خواب را برای این نوشتم که یادم بیفتد اگر سر کار نروم آخرش می‌شوم مثل آن معتادی که خودش را می‌کشید روی زمین و کون‌سرونگ می‌کرد درست مثل یک کودک نوپا. رفتگر داشت خیابان را جارو می‌کرد. داشتم آهنگ گوش می‌دادم. موهاییم فرفری بود. رفتهم نزدیکش و یکی از گوشه‌های هندزفری‌ام را گذاشتم توی گوشش. هیچ کاری نکرد. فقط داشت لبخند می‌زد. سرم درد می‌کند. سردرد دارم. ریموت. تا این کرونا نره هیچ فایده نداره. عمو می‌شه یه خرده پول بهم قرض بدی؟ سرم درد می‌کنه. زکام شده‌ام. نه از این کلمه بدم می‌آید... سرما خورده‌ام... تا این کرونا نره هیچ فایده‌ای... با دقت نگاهش می‌کنم. می‌کشمش به سمت بالا. حالا پایین. هی بالا هی پایین. به قول معروف انگلکش می‌دهم. چند بار سعی می‌کنم بکنمش اما موفق نمی‌شوم. دوباره امتحان می‌کنم. خون سرخی از

کنار انگشتم بیرون می‌ریزد. بیشتر تلاش می‌کنم. دستم را به سمت دهانم می‌برم. سعی می‌کنم با دندانم جدایش کنم اما فایده‌ای ندارد. باعث می‌شوم خون بیشتری از دستم بیاید. می‌ترسم. نه اینکه واقعا بترسم اما از اینکه دستم را خون انداخته‌ام منزجر می‌شوم. باین وجود تلاش بیشتری برای کندن پوست دستم می‌کنم و خون بیشتری را درمی‌آورم. بیشتر باهاش بازی می‌کنم. مقدار بیشتری پوست کنده می‌شود اما موفق نمی‌شوم از انگشتم جدایش کنم. زیر لب می‌گویم: لعنتی، گندش بزنی. دنبال یک ناخن‌گیر می‌گردم تا پوست کنار انگشتم را بچینم اما پیدا نمی‌کنم. بی‌خیالش می‌شوم و می‌روم به کارهای عقب‌افتاده‌ام برسم. بهش گفته بودند کنار رخت‌خوابت یک کاغذ و قلم بگذار و نیمه‌شب‌ها که از خواب می‌پری چیزهایی روی آن بنویس و صبح بلند شو و آن‌ها را با دقت بخوان. شب اول که این کار را کرد فقط یک نقطه گذاشته بود روی برگه کاغذ. یک نقطه. فقط همین. تو چشم‌اش نگاه کرد و گفت یعنی می‌گی همین الانم که ما داریم با هم حرف می‌زنیم قبلا اتفاق افتاده؟ چیزی نگفت. فقط گریه کرد. که بگوید همین الان لذت ببر. همین الان از بارون لذت ببر. فردا اگه خادم هم مرد خودکشی نکن. از زنده‌بودن الان لذت ببر. که بگوید حالا بوسش و سر مزارش اشک نریز که هیچ کار خوبی نیست و کاریست احمقانه. که بگوید حال را دریاب. توی داستان خواندم خواب دیده کلاغ شده. گفتم تو هم مثل من می‌ترسی؟ گفت من از زمان می‌ترسم. منم از زمان می‌ترسیدم. خیلی هم می‌ترسیدم ولی هیچ‌چی بهش نگفتم فقط بهش گفتم یه دکترهایی هست بهشون می‌گن روان‌پزشک فکر کنم باید بری پیش یکی از اونا. گفت باشه می‌رم ولی می‌دونم داشت دروغ می‌گفت. خواب دیده کلاغ شده هه چه مسخره من شب‌ها خواب می‌بینم الاغ شدم و عرعر می‌کنم ولی هیچ‌کس کمکم نمی‌کنه. تنهاتر از همیشهم دیگه درست نمی‌شم باید می‌موندی پیشم تا الاغ نشم تا الاغ نشم و به یکی دیگه دل نبندم. من نمی‌تونم دوباره تنها شم. دوباره داره بارون می‌زنه ولی غذای گنجشک‌ها رو کلاغ‌ها می‌خورن. من براشون نون خشک گذاشتم. کلاغ‌ها به هیچ‌کی رحم نمی‌کنن حتی به گنجشک‌ها. دیگه درست نمی‌شم. تنهاتر از همیشهم. متاسفانه باید عرض کنم لحظاتی قبل متوجه شدم که من حاصل ازدواج یک فیل و یک مورچه هستم. رفتم که بگویم آسمان مرا شفا داد. که بگویم مادرم را کشتم. آری خودم بودم که او را با این دست‌های پاکم کشتم و بعد بگویم بیایید و مرا مجازات کنید. با شما هستم. بیایید و مرا دار بزیند. هرچه زودتر بهتر. بیایید و راحت‌م کنید. آه. ما روی تخت یک نفره درهم می‌پیچیدیم. جا تنگ بود. هرازگاهی یکیمان از روی تخت می‌افتادیم پایین. دنبال دستمال می‌گشتیم. پیدا نکردیم. دست کرد و پیراهنش را از زیر تخت بیرون کشید و کشید لای پاهای من. برای من خیلی آن کارش

تاثیرگذار بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا ولی می دانی؟ اینکه منی تو به پیراهن کسی که عاشقش هستی آغشته شود یک حس خارق العاده دارد. انگار آدم گریه اش می گیرد ولی بدون هیچ دلیلی. آه. دکتر گفت از چی اضطراب داری؟ صدای خودم را شنیدم که می گفت می ترسم برادرم بهم تجاوز کنه. بعضی شبها هم از بس گشمنه می رم تو آسمونا و ابرها رو می خورم. به خاطر همین بارون نمیداد. آخه ما فقیریم شبها شام نمی خوریم. همه ش شکم چسبیده به کمر... خواهرم چشم غره ای رفت و پرید وسط حرفم دروغ می گه آقای دکتر ما وضعمون اون قدرها هم بد نیست... یواش یواش... دکتر پرید وسط حرف خواهرم... خپله خب اگه خیلی پول ندارین قرصای ویتامینی که نوشتم رو لازم نیست بگیرین. داشتیم از در مطب بیرون می آمدیم که خواهرم یکی زد پس کلمه. چیزی نگفتم فقط برگشتم و بدو کاغذی که نوی دستم بود را گذاشتم روی میز آقای دکتر. رویش نوشته بودم آبی که پشت سرشان نریخته بود و لبهایی که یکدیگر را نبوسیده بودند و شلواری که جر نخورده بود. خوابهایی که نخوابیدیم و شعرهایی که نوشتیم. باد مرا با خود می برد وای باد وای روسری از سرم افتاد آه باد آه کتک خانم روسریت رو سر کن خواهرم حجابت، برادرم نگاهت صدای موسیقی پس زمینه به گوش می رسد. گل من بیا بریم به خونه بدمت قند و کلوچه. صدای تراکتور از سمتی دیگر می آید. مادر می گوید صدای چیه؟ صدای چیه؟ من می ترسم. صدای موسیقی می گوید نیام بر سر کوچه. مادر زربلب می گوید تو بیا قورباغه لیلی بیا من می ترسم. باد مرا با خود می برد.

## بیماری مغزی

سردرد به وجود درد در ناحیه سر، صورت و گردن گفته می‌شود. سردرد یکی از شایع‌ترین سندرم‌های درد در انسان است. سردرد یک علامت است و می‌تواند به دلیل بیماری‌های مختلف ناحیه سر و گردن و حتی قسمت‌های دیگر بدن ایجاد شود. در یک طبقه‌بندی اولیه کلی، سردردها به دو گروه سردردهای اولیه و سردردهای ثانویه تقسیم می‌شوند.

تعریف راوی غیرقابل اعتماد: از توی گوگل تعریفش رو پیدا کن و بنویس اینجا.  
یک بشقاب آرکوپال کنار دست من است. تویش پوست باقله است. آن باقله‌ها را من خورده‌ام. یخ بودند. حوصله نداشتم گرمشان کنم. این روزها حوصله هیچ کاری را ندارم. خواهرم چند دقیقه پیش آمد توی اتاق و گفت: «برای اینکه روحیه‌ت عوض شه بریم یزد.» من هم یکی از باقله‌ها را به طرفش پرت کردم. دانه باقله خورد توی دیوار و افتاد آن طرف‌تر.

همه‌ش به مورچه‌های اینجا نگاه می‌کنم. مدتی بود که من قرص افسردگی می‌خوردم اما یک روز حالم از قرص خوردن به هم خورد و از آن روز تا حالا دیگر نخوردم. علائم دوباره دارند خودشان را نشان می‌دهند. به یکی از دوستانم پیام دادم و پرسیدم: «همه نوشیدنی‌های الکلی مزه تلخ و گس دارند؟» او گفت: «نه مزه‌های مختلف داره.» او خارج است. رفته آنجا درس بخواند. چیزی مثل ادبیات سیاسی یا ادبیات غرب یا یک همچو چیزی. از این چیزها سر در نمی‌آورم.

می‌روم و آن دانه باقله را که به سمت خواهرم پرت کردم برمی‌دارم و می‌اندازم توی بشقاب. زندگی با یک افسرده خیلی سختی‌ها دارد. باید این جمله را خط بزنی. به چیزی که می‌خواهم بگویم ربطی ندارد. بدتر خواننده را منحرف می‌کند. سرم درد می‌کند. واقعا سرم درد نمی‌کند. وقت‌هایی که حرف کم می‌آورم برای نوشتن، این جمله را می‌نویسم و بعد به‌طور معجزه‌آسایی سیل جملات روان می‌شود. اما این بار فایده ندارد. چیزی به ذهنم نمی‌رسد. صدای برادرم می‌آید که به مادرم می‌گوید: «لطفا وسط باغچه آشغال نریز.» مادرم جوابش را نمی‌دهد. چند روز است که حالت تهوع

دارم. بعضی وقت‌ها چیزهایی بالا می‌آورم ولی سریع قورتشان می‌دهم. باغچه‌خانه ما برای من مکان مقدسیست چون کسانی را که می‌کشم آنجا خاک می‌کنم. امروز رنتم حمام و سعی کردم با استفاده از پودری که خواهرم بهم داد، موهای پایم را اصلاح کنم اما نتیجه خوب از آب درنیامد. فقط دوسه تا نخ از موهای پایم کنده شد. الان آروغ زدم. مزه ترشیدگی را توی گلویم حس می‌کنم.

گرمی هوا را حس می‌کنم. شب‌ها اصلا خوب نمی‌خوابم. بعضی شب‌ها خواب می‌بینم روی سرم چیزهای آزاردهنده‌ای رشد کرده. چیزهایی مثل قارچ‌های خیلی سمی. این خواب را چندین بار دیده‌ام. من توی زندگی‌ام آدم‌های زیادی را کشته‌ام. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود. و خیلی آدم‌های دیگری هم هستند که توی لیستم نوشته‌ام. متأسفانه خواهر و مادرم هم توی این لیست هستند. بعضی وقت‌ها آن‌ها را از این لیست خط می‌زنم ولی دوباره آن‌ها را اضافه می‌کنم. باید دوباره را خط بزنم و جایش بنویسم طولی نمی‌کشد که.

مود خیلی پایینی دارم. خیلی خیلی پایین. دستم بوی پودری می‌دهد که به پاهایم زدم. آخر این ماه جواب مسابقه داستان‌نویسی را می‌دهند. چیزی از توی گوش چیم درمی‌آورم و می‌اندازم توی بشقابی که تویش پوست باقله است. رنگش زرد است و احتمالاً تلخ است. حالم از خودم به‌هم می‌خورد. روی نوشته‌ها بالا می‌آورم. قهوه‌ای‌رنگ است.

بیماری روانی

سردرد می‌گیره.

شهر و آدم توی سرش زندگی می‌کنند. در اثر فعالیت اون‌ها سردرد می‌گیره. دستاش داره می‌لرزه. خجالت می‌کشه تو چشم‌ها نگاه کنه. لاک‌های دستش پاک شده ولی معلومه که رنگش آبی بوده. از رنگ آبی متنفرم.

موهایم وزوزیه. آدم رو یاد سیم ظرفشویی می‌ندازه. وقتی نگاهش می‌کنم حالم به‌هم می‌خوره. روم رو ازش برمی‌گردونم. یه شال زرد پوشیده. نه اینکه کامل زرد باشه فقط یه بخش‌هایش زرده. یه لکه هم روی شالش هست. نمی‌دونم لکه چیه. موهایم رو باز کرده. تومویش رو درآورده و انداخته دور مچش. هی پاش رو تکون‌تکون می‌ده. انگار راحت نیست. معذبه. یه چیزی داره اذیتش می‌کنه. کفشش زیپ داره. از کفش زیپ‌دار بدم میاد. زل زده به یه نقطه. داره فکر می‌کنه. نمی‌تونم بفهمم داره به چی فکر می‌کنه.

ریشش رو زده. اصلا بهش نمیاد. شده مثل پسرای هفده‌ساله.

کفشاش سوراخ سوراخه. دارم فکر می‌کنم وقتی بارون میاد، می‌ره توی کفشش و اذیتش می‌کنه. ناخن‌هاش کاشته. خودش آرایشگره. خیلی لاغر. دستش رو زده به چونه‌ش. زل زده به روبه‌روش. یه دختره بهش می‌گه: «سرسنگین شدی. می‌دونم دلت برای من تنگ نشده.» بعد می‌زنه زیر گریه. نور. نور بیرون می‌خوره توی صورتم. چشمام رو تنگ می‌کنم. از نور خوشم نمیاد. از بچگی خوشم نمیومد. اون دختره کفش عیدش رو پوشیده. اسکندر. یه

آیا همبستگی میان ادبیات و اقتصاد وجود دارد؟

مارکسیس

داره تخته وایت‌برد رو پاک می‌کنه. دوباره بالای لبش عرق کرده.

چرا هم‌زمان هم تورم داریم هم بیکاری داریم؟ اینا حرفای اونه.

روی نوک پاش راه می‌ره. انگار می‌ترسه کل پاش رو زمین بذاره. تازه داره راه رفتن یاد می‌گیره. مثل یه بچه کوچولو که مامانش دستش رو می‌گیره و کمکش می‌کنه راه بره. راه برو مامان ببینه. بابات از بس با زنا‌ی مختلف خوابیده ایدز گرفته. می‌دونی ایدز چیه؟ بگو ایدز. اییییییییییدز

اخلاق عملی. اخلاق نظری. تکرار. پویایی. علم سیاست. قدرت. قوه مجریه. قوه قضاییه. Big data. آدم‌ها حرف دلشون رو توی مصاحبه نمی‌زنند. توی فضای مجازی می‌زنند. مفاهیم. بورژوا. فتودلیته. سرمایه‌داری. کارگر. صاحب تخصص و مهارت. Paradigm shift. استعمار. دیکتاتوری. کمونیست. دکارت. دلیل. روش علمی. نوروساینس. دیاگرام مغزی. بچه سه‌ساله. عینیت. ذهنیت. فیلسوف از ذهن شروع می‌کنه. آرمان‌شهر. مدل ذهنی. تفسیر جهان. مغز. اندام‌های حسی. تورم دورقمی. چرایی. چگونگی. شاخص شادی. رشد اقتصادی شادی می‌آفریند. میزان خودکشی. ارزش‌های اخلاقی ایدئولوژیک. تو برای من ارزش رو معنی کن. اون هندیه چی داره که اون سوئدیه نداره؟ همه دروغ می‌گویند. تحت شرایط محیطی. علوم اجتماعی محاسباتی.

سرم درد می‌کند. فردا تولد رستاخاست. ما چیزی برای تولدش نخریده‌ایم. اون دکتره که دکتر مغز و اعصاب بود ازم پرسید: «این آدمه توی واقعیت هم وجود داره؟ این آدمه که عاشقش رو می‌گم. یا فقط توی ذهنته؟» من نمی‌دونستم چی باید بهش بگم. خیلی وقته که مرز بین رویا و واقعیت توی زندگی من از بین رفته. رویا واقعیته و واقعیت رویاست. دختر برادرم واقعا وجود داره؟ مدتی بود که من فکر می‌کردم عروسکه. این رو به روان‌پزشکم گفتم و اون قرص‌های اضطرابم رو زیاد کرد. خواهرم رو هم دعوا کرد. بهش گفت: «چرا نیاوردیش؟ مگه تو دکترتی؟ باید بستری بشه.»

توی سرم یک‌مشت خاله‌زنک دور هم جمع شده‌اند و دارند شوید پاک می‌کنند.

بعضی وقتا باهاشون حرف می‌زنم. اینجا خیلی کثیفه. جاروبرقیمون خیلی وقته که خراب شده. شاید تو سرم جنده‌خونه باشه. وقتی دارن هم رو می‌کنن خیلی تکون تکون می‌خورن. به‌خاطر همین سر من هی تیر می‌کشه. صداهاشون توی سرم می‌پیچه. زن‌هاشون موقع دادن جیغ‌وداد می‌کنن. سرم رو درد میارن. بعضی وقتا کفری می‌شم و با دو تا دستم می‌زنم توی سرم و شروع می‌کنم به گفتن اینکه بسّه دیگه! خفه شید! پتیاره‌ها! حرومی‌ها! ساکت شید! دوروبرم رو گوه گرفته. خیلی وقته که دیگه رو دست و پاهام نقاشی نمی‌کشم. باید سینه‌هام رو بزرگتر کنم. عروسمون یه‌بار می‌گفت: «زیبایی دختر به سینه‌ها و باسنشه.» من خیلی ماست‌اسفناج دوست دارم. ملوان زبل خیلی اسفناج دوست داشت. تشکم توی اتاق پهنه. گل‌های درشت بنفش روش داره. یه مورچه همه‌ش روی تشکم راه می‌ره. سرم دوباره درد گرفت. بهم می‌گن بیا ظرفا رو بشور ولی من نمی‌رم. برنج‌ها رو هم من پاک کردم. دیگه چقدر کار کنم؟ مگه من حامله؟ نمی‌دونم حامل تشدید داره یا نه. دستشویی‌مون بوی عفونت گرفته بود. امروز صبح توش اسید ریختم. وقتی داشتم می‌شستمش یه لحظه به‌ذهنم رسید از اون اسید بخورم تا شاید از صداهای توی سرم راحت بشم. دلم می‌خواد خودارضایی کنم.

آدم‌هایی که توی سر من زندگی می‌کنند پاهای خیلی درازی دارند به‌خاطر همین شب‌ها موقع خواب پاهایشان از زیر پتو بیرون می‌زند.

یکی از شخصیت‌هایی که توی سرمه، اسمش هست خانم‌زرد. این جوریه که همه چیزش زرده. هر چیزی که فکرش رو بکنید. رنگ موهاش، مژه‌هاش، مردمک چشم‌هاش، لباساش، ابروهاش و خلاصه همه چیز حتی رنگ لب‌هاش. دندوناش هم زرده چون هیچ‌وقت مسواک نمی‌زنه. وقتایی که می‌ره شورت بخره، شیش تا زرد می‌خره.

توی جهانی که توی سر منه هم‌جنس‌بازی آزاده. همه بچه‌ها تخت‌های نرمی دارن که روشون بالشت و تشک طبی داره. چیزی به اسم موهای زائد وجود نداره. بچه‌ها مجبور نیستن درس بخونن یا کار کنن فقط بازی می‌کنن. ساکنان سر من هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوند این جمله را با صدای بلند می‌خوانند:

ما فرزندان ایرانی‌یم. خوب و شاد و خندانیم.

دیروز یک کودک هفت‌ساله توی سر من خودش را حلق آویز کرد. وقتی گردنش شکست، به من حمله عصبی دست داد و تشنج کردم. چشمانم سفید شد و دهانم کف کرد. مادرم جیغ کشید و دوید طرفم. سرم را گذاشت روی پاهایش. گریه می‌کرد. گفت: «بچه‌م داره از دست می‌ره.»

## واریاسیون

او لپ تاپ را با خودش برده است. مجبورم داستانم را روی کاغذ بنویسم. فعلا نمی دانم اسمش را چی بگذارم. او می خواهد با دخترخاله اش عروسی کند. او که لپ تاپ را برده نه یک اوی دیگر. من اصلا دلم نمی خواهد این اتفاق بیفتد. از آن دختره اصلا خوشم نمی آید. دختره خیلی لاغر است. به لاغری یک نخ سیگار مگنا. می گوید چون ازدواج فامیلیست باید برن آزمایش ژنتیک. حاله از خودم به هم می خورد. اصلا حاله خوب نیست. احساس می کنم دارم چرت و پرت می نویسم. برای بچه یک ساله شبکه پویا روشن کرده اند. سروصدای تلویزیون نمی گذارد تمرکز کنم و داستانم را بنویسم. خواهرم هرچه مو روی سرش داشته ریخته روی این تشک که زیر پای من است. من زیر دامنم شورت نپوشیده ام. همهش می ترسم یکی از این موها توی بدنم برود. خیلی بدم می آید از اینکه توی بدنم مو برود. یک همکلاسی داشتم که وقتی می رفت حمام اگر روی بدنش یک نخ مو می ماند شکمش درد می گرفت. چرا این قدر دارم چرت و پرت می گویم؟ احساس می کنم نیاز دارم بروم دستشویی. امروز خیلی حاله از دیروز بهتر است. خیلی از مامان این دختر یک ساله بدم می آید. یادم نمی آید قرار بود توی این داستان چی بنویسم. به همین خاطر دارم به این در و آن در می زنم. آن شب دیدم خواهرم با برادرشوهر سابقش چت می کند. خودش یک بار بهم می گفت ارتباط برقرار کردن با خانواده شوهر سابق بازیست. بازی ذهنیست. باعث می شود آدم هی فکرهای جورواجور کند. به خاطر همین وقتی دیدم دارد باهاش چت می کند تعجب کردم. مادر بچه یک ساله می گوید واریاسیون داری؟ توی دیکشنری موبایلم می زنم variation؛ نوشته اختلاف، دگرگونی، تغییر، ناپایداری، بی ثباتی.

خواهرم به بچه می گوید جیگر لب و لوچه ت بشم. اعصابم از دست خودم خرد شده. نمی توانم تمرکز کنم و یک چیز درست و حسابی بنویسم. باید بروم حمام اما پمپ آب خراب است. می گه تو حوصله ت سر نمی ره این جوری به جا می شینی؟ می گه نرگس چقدر مغمومه. یکی دیگه می گه شما چرا این قدر



افسرده نشستین و خوابیدین؟ منظورش من و نه‌ایم. می‌گه تو ظه‌ری شیرینی از کجا وردوشتی؟ یکی داره می‌گه اونایی که تو خودارضاییشون تخیل نمی‌کنن ساختار اوتیسم دارن. یکی می‌گه تو هم موقع خودارضایی تخیل نمی‌کنی؟ یکی می‌گه داشت‌م طرح می‌زد‌م برق رفت. ذخیره‌اش نکرده بودم. همه‌ش پرید. هیچ تلاشی برای درآوردنش نمی‌کنم. می‌ذارم خفه بشه. صورتش بنفش می‌شه. عشق بیمارگونه/کشتن معشوق... می‌گه می‌خواست‌م برم نون بگیرم. نونوایی پخت نمی‌کرد. یکی می‌گه اسیر کردن ملت رو حرومزاده‌ها. الآن سه‌ساعته برق رفته. توی تاریکی می‌بینمش. میاد یه تیکه نون ساندویچی می‌کنه و می‌ره تو اتاق.

صدای پیام‌های واتساپش میاد. دینگ دینگ دینگ دینگ. روم نمی‌شه بهش بگم صد‌اش رو قطع کن. هرشب که می‌خوام بخوابم این صدا اذیت‌م می‌کنه اما خودم رو می‌زنم به خواب و چیز‌ی نمی‌گم. ننه تو خواب آروغ می‌زنه. می‌گه برق نیومد؟ یکی می‌گه فارکس. شما چقدر می‌خواید سرمایه‌گذاری کنید؟ می‌گه زنده باشید. خواهرم توی اتاق داره وزنه سه‌کیلویی می‌زنه. سحر بهش داده. یه روز اومد به داداشم گفت اون شماره که باهاش زنگت زد‌م سحره. تو واتساپ و اینستا بلاکش کن. مامان بچه می‌گه اینم آب و برق مفتیش. ننه می‌گه بوخوسیم. مامان بچه به ننه می‌گه بیا رفتین انقلاب کردین ای‌جور شدا. یکی توی سرم می‌گه در تاریکی همه ما شبیه یکدیگریم.

من و بچه توی اتاقیم. داره سعی می‌کنه وسایل توی کشو رو بیاره بیرون. یه عطر برمی‌داره. سرش رو می‌کنه. یه سر کوچیک دیگه هم داره. شیشه عطر رو می‌کنه تو دهن. سر کوچیکش تو دهنش می‌مونه. من براش لالایی می‌خونم. لالا لالا لالی چراغ خونه مایی دیگه از شب نمی‌ترسم تو مهتابی تو زیبای تو اینجایی لالا لالی گل مایی لالا لالی بمونی تا ابد پیشم نری جایی لالا لالی لالا دنیا پر از رنگه یه‌جا صلحه یه‌جا جنگه لالا هر‌جا که آشوبه دلا غمگینه و تنگه لالا دنیا پر از نوره پر از عشقه پر از شوره ولی گاهی تو می‌بینی دلا از همدیگه دوره...

مامان بچه میاد تو اتاق و بلند می‌گه یا‌بوالفضل. پرده گوشم از بلندی صد‌اش پاره می‌شه. بچه توی تاریکی رو می‌زنه. تو حیاط، رو پشت‌بوم یه کفتر سینه‌سرخ داره خودارضایی می‌کنه.

## املت کلمات

من یک نویسنده هستم. یک نویسنده خیلی بزرگ. برای نوشتن هرکدام از داستان‌هایم سال‌ها وقت می‌گذارم. برای نوشتن طرح هرکدام از آن داستان‌ها صدها ورق کاغذ مصرف می‌کنم. خیلی بادقت و باوسواس. به‌خاطر همین است که این قدر معروف شده‌ام. متأسفانه دیروز به چیزی برخوردیم که خیلی باعث ناراحتی‌ام شد و ساعت‌ها گریه کردم. توی یکی از کتاب‌فروشی‌ها کتابی پیدا کردم که داستان‌هایش مایهٔ تأسف بسیار بودند. وقتی خواندن کتاب را تمام کردم، از شدت خشم تصمیم گرفتم آتشش بزدم اما بعد تصمیم گرفتم نقدی بر این کتاب بنویسم تا در آینده کمتر شاهد این جور فجایع در حیطهٔ داستان‌نویسی باشیم.

۱

### آدامس تقلبی

من سوار یک هواپیمای جنگی هستم. آن را با آدامسی که از کشوی برادرم دزدیدم درست کردم. یک پیرمرد ریغو روی صندلی بغلی من نشسته. خوابش برده و دهانش هم باز است. دهنش بوی عن بچهٔ سه‌سال‌ونیمه می‌دهد. همین الآن یک پشه از آسمان نازل شد و رفت توی دهنش و دیگر بیرون نیامد. من مات مانده‌ام که پشه کجا رفت؟ چرا بیرون نیامد؟ همین جور دارم پیرمرد را نگاه می‌کنم و دهان خودم هم مثل پیرمرد از تعجب باز مانده. به فکر می‌رسد که مهماندار را صدا بزدم و از او کمک بخواهم. دستم را بلند می‌کنم ولی او متوجه نمی‌شود. بلند می‌شوم می‌ایستم. این بار به‌سمتم می‌آید و بهم تذکر می‌دهد که لطفاً از سر جاتون بلند نشین. به مهماندار می‌گویم پشه. مهماندار می‌گوید پشه چی؟ به مهماندار می‌گویم توی دهنش. مهماندار می‌گوید اشکالی ندارد تا چند دقیقهٔ دیگر از توی یکی از گوش‌هایش بیرون می‌آید. ما از این موارد زیاد داشتیم. می‌گویم آها و سر جایم می‌نشینم و زل می‌زنم به گوش‌های پیرمرد. یک ساعت و ده دقیقه و یازده ثانیه به گوش‌های پیرمرد خیره شده‌ام اما پشه بیرون نمی‌آید. دوباره مهماندار را صدا می‌زنم. می‌گوید دیگه چی شده؟

می‌گویم پشه بیرون نیامد. مهماندار می‌گوید آدماسی که باهاش هواپیما را درست کردی، آدماس موزی اصل نبوده. دلپیش همین است. می‌گویم آها و مهماندار می‌رود به بقیه کارهایش برسد.

۲

### توالت هفتم

من با خوردن یک چپیس غرق در شادی می‌شدم. رفتم دکتر. گفت تو افسرده شده‌ای. یک توگوشی خواباندم زیر گوش دکتره. گفتم احمق این رو که خودم هم می‌دونم. دکتر که ترسیده بود یک توگوشی دیگه هم بزنم، سرش رو عقب برد و گفت نگران نباشید الان یک داروی خارجی برات می‌نویسم که خلقت به ثبات برسه. این بار یک تف انداختم توی صورت دکتر و از مطبش آمدم بیرون. در را پشت سرم به هم کوبیدم. بعد رفتم خودم را انداختم روی ریل متروی شهید بهشتی. قطارش خیلی قوی نبود و چیزیم نشد. این طوری شد که دوباره برگشتم به مطب دکتر. دیدم دکتر نیست. سراغش رو از منشی گرفتم. گفت رفته نفی که جنابعالی انداختید توی صورتش رو بشوره. گفتم آها. توی مطب نشستیم تا دکتر از دستشویی بیاید. نیم ساعت نشستیم اما نیامد. رفتم توی همه توالت‌ها را نگاه کردم. توی توالت هفتم پیدایش کردم. از ترس من نمی‌آمد بیرون. در را از داخل قفل کرده بود، داشت می‌شاشید. هی سیفون را الکی می‌کشید که یعنی کارش دارد طول می‌کشد اما من می‌دانستم الکی دارد ادا درمی‌آورد. بعد دیدم یک رد خون از زیر دستشویی‌ای که داخلش بود، دارد می‌آید بیرون و بعد داد دکتره رفت هوا. منشی و همه کارکنان آمدند توی راهروی دستشویی. شروع کردند به دادزدن که تو کشتیش. تو قاتلی. تو با اون تفی که انداختی روی صورتش کشتیش. باید بپریمت زندان. تو باید تاوان کارت رو پس بدی. من یک فاک یواش زیر لبم گفتم و با همه توانم مردم توی دستشویی را پس زدم و دویدم بیرون. رفتم توی یکی از توالت‌های عمومی شهر و شروع کردم به شاشیدن. بعد از زیر در دستشویی‌ای که تویش بودم، یک رد خون به بیرون سرازیر شد. بعد دیگه نفهمیدم چی شد. فکر کنم من مرده بودم.

۳

### آقای خادم امروز خیلی خوش تیپ شده

ما سر کلاس تاریخ ادبیات جهان هستیم. آقای خادم جلوی کلاس نشسته و دارد برای ما حرف می‌زند. او امروز خیلی خوش تیپ شده. من نمی‌فهمم چی می‌گوید چون دارم به تو فکر می‌کنم. من آقای خادم را دوست دارم ولی نباید این را بهش بگویم چون با این حرفم دارم بهش می‌گویم من به شما میل جنسی دارم. هر چند قبلا نمی‌دانستم دوست دارم یعنی چه و می‌خواستم این را بهش بگم

و بعدا که فهمیدم دوست دارم یعنی چه، خدا را شکر کردم که چیزی بهش نگفتم. می دانم که او هم مرا دوست دارد چون یک بار دست انداخت گردنم و یک بار هم یک جور خاصی به من نگاه کرد. حالا که فکرش را می کنم دوبار این کار را کرد. این جوری بود که از بین یک جمع به من نگاه کرد؛ که آدم می فهمد فقط دارد به تو نگاه می کند. یک بار یکی از استادهایم هم همین کار را کرد؛ وقتی داشت کنفرانس می داد از بین جمعیت به من نگاه کرد؛ خیلی کوتاه، خیلی طول نکشید ولی من فهمیدم به باکیش هست. یک جو خیلی چرتی اول کلاس بود. یک جو خیلی غیرصمیمی بین بچه ها. وقتی جلوی یکی از بچه ها قبل از کلاس پفک گرفتم، مثل یک چس معذب و عنق گفت تشکر. دوست داشتم برینم روی سرش. همیشه از حرف زدن یا رفتار کردن به طور رسمی و خشک متنفر بوده ام. پسر به دختری گفت می خواین کیفیتون رو بذارم اینجا؟ دختری گفت لطف می کنید. خیلی چس هستند. خیلی رسمی حرف می زنند. آدم دلش می خواهد بالا بیاورد. من امیر را دوست دارم. جونم بالا اومد. دلم براش تنگ شده. من افسردگی دارم؛ آخر هفته می روم بستری شوم. این دختری که چادریست و توی انگشت دوم دست چپش انگشتر است، عکس شوهر چس تراز خودش را انداخته صفحه اول موبایلش. او هم خیلی چس و عنق و رسمیست. یک دختری سمت راستم هست که وسط کلاس اومد و من نتونستم قیافه اش را ببینم و خیلی دوست داشتم قیافه اش را ببینم ولی امکانش نبود. چون اگر می خواستم ببینمش، باید سرم را قشنگ به سمتش برمی گرداندم و او می فهمید که من از عمد برگشتم تا ببینم او چه شکلیست. مثل توی اتوبوس که یک زن گنده می نشیند بغل دستت ولی تو قیافه اش را نمی بینی و برای اینکه بفهمی چه شکلیست، باید سرت را کامل بچرخانی و او کاملاً می فهمد که از عمد سرت را برگردانده ای تا بفهمی او چه شکلیست. دختری بغل دست چپی ام گفت: استاد کی ترجمه اش کرده؟

الآن چهل دقیقه بعد است و چشم من افتاد به چشم دختری بغل دستی ام که گفتم می خواستم ببینم قیافه اش چه شکلیست و کیف کردم. حس کردم من یک همجنس گرا هستم و از خودم خجالت کشیدم و الآن چشمم افتاد به صفحه گوشی من که داشتم این ها را می نوشتم و قلبم شروع کرد به زدن. فکر کردم وقتی کلاس تمام شود، وقتی بلند می شوم که بروم بلند می گوید: هی! چی داشتی در مورد من توی اون گوشی تخمیت می نوشتی؟ و من جواب می دهم: تخمی قیافته و درحالی که گوشی تلفنم را سفت چسبیده ام، سریع تر فرار می کنم.

دختری بغل دستی ام وقتی دارد می خندد، انگار دارد گریه می کند. خیلی تخمیست. آخر کلاس فهمیدم آن دختر چادری که گفتم، هم اسم من است. گفتم شاید این نشانه چیزی باشد. دختری

بغل دستی‌ام بلند شد بیرون و هیچ‌چی درمورد اینکه من توی موبایلم در مورد او نوشتم، نگفت. خیالم راحت شد. بلند شدم و از کلاس رفتم بیرون.

۴

### بررسی تاثیر مالیخولیا بر کیفیت داستان

گفتم وقتی مالیخولیا دارم، داستانام باحال‌تر می‌شن. بعضی‌وقتا از عمد سعی می‌کردم حال خودم رو بد کنم تا نوشته‌هام خوب در بیان. می‌رفتم سر دستشویی به‌زور سعی می‌کردم بیارم بالا یا می‌رفتم می‌نشستم کف حیاط خونه و شروع می‌کردم به جیغ‌زدن و می‌زدم تو سر خودم، بعد می‌اومدم می‌نشستم پای لپ‌تاپ و شروع می‌کردم به نوشتن. اوایل حس می‌کردم واقعا تاثیر خودش رو می‌داشت. نوشته‌هام شبیه دیوونه‌ها می‌شد. شبیه زنجیری‌هایی که خودزنی می‌کنن. بعد که دوباره حالم خوب می‌شد، نوشته‌هام رو می‌خوندم و به خودم می‌گفتم اینا رو واقعا من نوشتم؟ و از خودم می‌ترسیدم و جیغ می‌کشیدم و می‌رفتم تو سینک می‌آوردم بالا. بعد کم‌کم مغزم تشخیص داد که دارم گولش می‌زنم و دستم رو شده بود. اون دیگه گول نمی‌خورد و دیگه نوشته‌هام مالیخولیایی نمی‌شد. من کم‌کم ناامید شدم و رفتم یک‌مشت از قرص‌های اعصاب بابام رو که روی سبد روی این بود برداشتم و خوردم. بابام تو جنگ جانبا ز شده بود. دیروز مرد. توی قبر خاکش کردن. من دیدم که خاک ریختن روش. روی صورتش سبز بود چون کالبدشکافیش کرده بودن. اونا می‌خواستن بفهمن من کشته‌شم یا نه. هاه‌هاه‌هاه. من کشته‌شم. خود خودم بودم. با همین دوتا دستام خفه‌ش کردم؛ نه به‌خاطر اینکه اون حتی یه دست رو من بلند کرده باشه، به‌خاطر اینکه من خجالت می‌کشیدم به دوستام بگم بابام رفته جنگ. به‌خاطر اینکه اون به بابای عادی نبود. وقتی می‌رفتم بیمارستان ملاقاتش، می‌دوید سمتون. هیچ بابای دیگه‌ای وقتی میان ملاقاتش، نمی‌دوه. فقط بابای من می‌دوید. داداشم این رو گفت. من روم اونور بود. گفت بابا داره می‌دوه. وقتی من روم رو برگردوندم، اون دیگه نمی‌دوید. من هیچ‌وقت دویدنش رو ندیدم. اون ترکش داشت ولی باباهای دیگه ترکش نداشتن. باباهای دیگه نمی‌گفتن من دیدم رفتین تو اتاق، در رو هم بستین بعد زنگ زدین بیمارستان بیان من رو ببرن. داشتم می‌گفتم قرص‌ها را انداختم بالا. بعد حس کردم شروع کردم به تشنج کردن. بعد از دهنم کف ریخت بیرون. می‌توانستم قیافه خودم را تصور کنم که افتاده بودم کف‌هاال و پل‌پل می‌کردم. از بالا داشتم خودم را می‌دیدم. بعد یک‌هو جوگیر شدم و بلند شدم و شروع کردم به آواز خواندن و دادزدن و نشستم پای لپ‌تاپ و شروع کردم به نوشتن. چیز خیلی خوبی درنیامد ولی بد هم نشد.

از تنها چیزی که مطمئنم این است که حتما باید یک روان‌شناس را ببینم  
 قرار شده یک چیز خیلی خفن بنویسم. مثلاً یک جمله خیلی خفن مثل این: آدم وقتی افسرده باشد،  
 بیشتر احساس تنهایی می‌کند. یا مثل این: فقط یک ایرانی به اشتباهاتش می‌گوید تجربه! یا خیلی  
 به آدم‌ها نزدیک نشو، یا این یکی: گاهی به پشت سرت نگاه کن.  
 این جمله همین الان به ذهنم رسید: می‌تونی همیشه تو قلبت نگهش داری به‌عنوان به انسان خوب؛  
 یک شوالیه، شوالیه قلب‌ها!

روی شیشه این مغازه نوشته: ساندویچ کالباس موجود است. آب‌هیچ موجود است. زیر هیچ خط  
 کشیده. یک چیزی توی مایه‌های قفسه اینجا هست که خالیست و بالاش نوشته شده پشمک  
 دوستی. دارم فکر می‌کنم دوستی چطور می‌تواند پشمک داشته باشد، دارم فکر می‌کنم دوستی  
 چقدر مزخرف است و دوست‌ها همه‌شان دیوث هستند. دارم فکر می‌کنم چقدر وقتی توی یک  
 رمان خارجی می‌خواندم "من قید دوستام رو زدم"، کیف می‌کردم.

یک پسر سیزده‌ساله یا بیشتر به دوستش گفت: «عام بذو آب بخورم.» به پسر دیگه به صاحب سوپر به  
 گفت: «ای چنده؟» داره می‌خونه: مرغ سحر ناله سر کن. «بیام نمازی؟ اکی. تا پنج دقیقه دیگه  
 میام. کاریت نیست پس؟ قربونت خداافظ» صاحب دکه به من گفت: «بیا کاپوچینو بخور.» من گفتم  
 نمی‌خوام. صاحب دکه گفت: «سرش کندی؟» پسره گفت: «ها.» پسره گفت: «دمت گرم.» قدش  
 نیم‌متر بیشتر نیست.

باید برم به روان‌شناس رو ببینم چون هم احساس تنهایی می‌کنم، هم افسردگی، هم گم‌شدگی،  
 هم احساس تاریکی و مه‌آلودگی، هم احساس ضعف در سوراخ سمت چپ دماغم، هم احساس  
 خارش در زبان کوچکم، هم احساس عذاب وجدان.

یکی از دخترای این اطراف داره می‌گه نوشتنی امروز هیچ‌چی نداریم. دارم فکر می‌کنم اگه به وقت  
 زبونم لال خادم بمیره، من بدبخت می‌شم چون همه برنامه‌هام نقش بر آب می‌شه. دوازده فروردین  
 تولد امیره. من یک شکست‌عشقی خورده هستم. یکی از بچه‌ها گفت بچه‌ها ساعت هم‌راتونه؟ یکی  
 دیگه‌ش جواب داد بیابین بریم تو دستشویی مردونه (این قسمت رو دروغ گفتم، درواقع خودم اضافه‌ش  
 کردم و حقیقت نداره). با این حساب شاید با خودتون فکر کنید که شاید من بقیه قسمت‌ها رو هم از  
 خودم درآورده‌ام. به‌هر حال تصمیم با خودتان است، هرطور مایلید فکر کنید. من الان روبه‌روی یک  
 دختر مغرور پرفیس‌وافاده‌ای نشسته‌ام که صدایش مثل عروسک نازک است. امیدوارم منشی پارسا  
 فراموش نکند زنگ بزند. وقتی به خواهرم گفتم پارسا گفته رایگان بیا مشاوره، گفت نکنه چیزی زیر

سرشه؟ ولی من روم نشد چیزی بهش بگم. همیشه در این مواقع زبانم بند می‌آید و سکوت می‌کنم. سکوت مثل سکون، بر وزن ثبوت یا شگون، شاید هم ربون، ربون که بی‌معنیست. همین طوری به ذهنم رسید. اجازه بدهید یک کلمهٔ بامعنی پیدا کنم: ستون، سقوط، دوباره شگون. شوند، کبود؟ ربوب؟ رب‌ها؟ نمود؟

چرت‌وپرت گفتن دیگر کافیسست. برگردیم سر اصل مطلب. اصلا چی می‌خواستم بگویم؟ می‌خواستم بگویم افسرده هستم و احساس پوچی می‌کنم؟ می‌خواستم بگویم به یک دوس پسر نیاز دارم؟ می‌خواستم بگویم امیر را دوست دارم؟ خواهرم گفت او علاوه بر درونگرا بودن، خجالتی هم هست. همین چند ثانیه پیش یک پسر آنتی‌سوشیال از روبه‌روی من رد شد و گفت سلام. دختر چس کلاس روبه‌روی‌ام جوابش را نداد. واقعا که چس کلاس بودن خیلی چس است. آدم یاد چس می‌افتد. از بس که بوی بدی می‌دهد. بوی چس تخم‌مرغی. باز همم دارم بیراهه می‌روم. الان ابراهیم از جلوی من رد شد و بهم سلام نکرد ولی دفعهٔ پیش که رد شد، یعنی سه‌جلسه پیش (آخر من سه جلسه است که نیامده‌ام کلاس زبان) به من سلام کرد. حس می‌کردم از من خوشش هم می‌آید چون بهم یک جورهایی زیرچشمی یا غیرزیرچشمی نگاه می‌کرد. یک دختر نر گفت: «آقای بیگی من کارتم یادم رفته، بعدا حساب می‌کنم ببخشید.» و آقای بیگی گفت: «اشکالی نداره.» آقای بیگی همان صاحب دکه هست که به من گفت بیا کاپوچینو بخور. سگ ماده. این ترکیب همین جوری به ذهنم رسید؛ بدون هیچ دلیل خاصی. صدای بوق تلفن می‌آید. تا حالا چیزی هم چاپ کردی؟ این جمله هم همین جوری به ذهنم رسید. مثل این جمله: آنلاینی؟ شاید هم به ذهنم من نرسید بلکه از دهن دختر توی راهرو که پشت میز نشسته بود بیرون آمد. تنها چیزی که مطمئنم این است که حتما باید یک روان‌شناس را ببینم. این جمله هم به ذهنم آمد: یکی پوشیدگی هنر است، یکی گوزیدن.

۶

### ؟ شاپرک Did you mean

ساعت ده و یازده دقیقهٔ صبح بود. رفتم لباس زیرم را از روی رخت لباس آوردم. وقتی می‌خواستم بپوشمش، یک چیزی از توش افتاد بیرون. نگاه کردم دیدم یک شاهپرک است. اولش مطمئن نبودم

اسمش شاهپرک باشد. رفتم توی اینترنت زدم شاهپرک. نوشت: ؟ شاپرک Did you mean توی قسمت تصاویر، عکسی بود شبیه چیزی که افتاده بود جلوی در اتاق من. زیرش نوشته بود شاپرک پیندی. شاهپرک مرده بود. توی خودش مجاله شده بود. این جوری. من احساس گناه کردم

چون آن شاهپوک توی لباس زیر من مرده بود. به ذهنم رسید شاهپوک را ببرم توی باغچه دفن کنم ولی دلش را نداشتم بهش دست بزنم. بعد با خودم گفتم اگر از اینجا برش ندارم، شاید شاهپوک برود زیر پای خودم یا پای یکی از آدم‌هایی که توی این خانه با من زندگی می‌کنند. اما من جرأتش را نداشتم به آن شاهپوک لعنتی دست بزنم. من ترسو تر از آن بودم که فکر می‌کردم. گفتم لعنت به تو که از یک شاهپوک مرده می‌ترسی. بعد رفتم جلودری را گذاشتم پشت در که کسی داخل اتاق نشود؛ مبادا شاهپوک را له کند. بعد رفتم به کارهایم رسیدم. در واقع رفتم سر خودم را گرم کنم که شاهپوک پیندی را فراموش کنم. رفتم لباس‌ها را تا کردم و گذاشتم توی کشو، وسایل روی میز آرایش را ریختم پایین و دوباره گذاشتم سر جایشان. شیشه عطر کنزو از دستم افتاد زمین و شکست. گفتم لعنتی. می‌دانستم همه این‌ها به شاهپوک مربوط می‌شود؛ به اینکه من جرات نداشتم آن شاهپوک لعنتی را بردارم و از اتاق ببرم بیرون. در آن لحظات با خودم فکر می‌کردم من احمق‌ترین و ترسو‌ترین آدم دنیا هستم. سرم شروع کرد به درد گرفتن و بعد، یک لحظه اتفاق افتاد. یک لحظه جرأت این را پیدا کردم که بروم و آن شاهپوک لعنتی را از اتاق بیندازم بیرون. فقط یک لحظه بود. بلند شدم تا قبل از اینکه جرأت ناپدید شود، شاهپوک را با دست‌هایم بردارم و بیندازم توی حیاط. رفتم پشت در؛ جایی که شاهپوک افتاده بود نشستم، اما شاهپوک دیگر آنجا نبود.

## ۷

## ماشین پلیس

من اینجا نشسته‌ام. روی یک صندلی. دو تا پیرزن بغل دستم هستند. گفتم جای کسیه؟ گفت: «یه خانمیه رفت تو.» بعد که خانم اومد بیرون، پیرزنه بهش گفت: «چادرت یادت نره.» یه مرده گفت: «خانم محمدی خوابیده تو این اتاق. قراره ده دقیقه دیگه، الان بیست دقیقه شده.» پیرزن بغل دستی‌ام سرش را برگردانده روی موبایل من و سعی می‌کند بخواند چی می‌نویسم ولی مطمئنم سواد ندارد. یکی از زن‌ها می‌گوید: «حاج خانم ای بچه‌ت ای ماشینو رو می‌ماله رو زمین، می‌کنه تو دهنش، می‌زنه به دستش. با ای مریضی‌هایی که رو کاره؟» زنه می‌گوید: «اصلا حرف گوش نمی‌ده.» ماشین دختره، ماشین پلیس است. از آن مدل هاست که می‌کشیش عقب، بعد می‌ره جلو. این‌جوری. دکتر دندون گفت: «کلاس چندمی؟ موهات رو چرا این قدر کوتاه کردی؟» گفتم از کلافگی. خندید. دلم خواست با مشت بزنم توی صورتش ولی لوله‌های دندان‌پزشکی توی دهنم بود و صورتش را نمی‌دیدم. گفت: «تاحالا یه پیامم بهت داده؟» گفت: «پس اون اصلا به تو فکر نمی‌کنه.» بهش گفتم چرت نگو. بهم گفت: «حروم زاده.» با مشت زدم تو دندون جلوش، بعد بردمش



دندونپزشکی. دکتر دندون گفت: «چرا موهات رو این قدر کوتاه کردی؟» گفت از کلافگی. دکتره خندید. با اینکه لوله‌های دندونپزشکی تو دهنش بود، با مشت خوابوند تو دهن دکتره. دکتره بهش گفت: «حروم زاده.» بعد دکتره خوابید روی صندلی دندونپزشکی تا یه دکتر دیگه دندوناش رو درست کنه. گفت: «خانم دکتر چرا موهاتون رو این قدر کوتاه کردین؟» دکتره گفت: «از کلافگی.» بعد من و دوستم با اینکه لوله‌های دندونپزشکی تو دهنمون بود، از مطب اومدیم بیرون. بهش گفتم از کدوم طرف بریم؟ گفت از کلافگی.

## ۸

چند درصد احتمال دارد یک پرتقال زندگی یک نفر را تغییر دهد؟

توی کل زندگی ام فقط یک اتفاق مهم افتاد. همان روز که به میوه‌فروشی رفتم و پرتقال خریدم. وقتی به خانه آمدم، همه پرتقال‌ها را تک‌تک چک کردم. وقتی همه را نگاه کردم، یک چیزی حس کردم. خیلی عجیب بود، مثل یک الهام بود. اولش ترسیدم اما بعد به خودم گفتم خودت را نیاز. سعی کن کل الهام را دریافت کنی. چشم‌هایت را ببند. بعد چشم‌هایم را بستم و کف دست‌هایم را باز کردم. بعد شروع کردم به زورزدن. یک دقیقه‌ای که زور زدم، الهام کم‌کم به قلبم نازل شد. الهام می‌گفت یکی از پرتقال‌ها یک میلیمتر از بقیه پرتقال‌ها بزرگتر است. تو باید آن را پیدا کنی. دوباره همه پرتقال‌ها را از توی پلاستیک بیرون آوردم و یکی‌یکی با دقت نگاه کردم. این بار هم نفهمیدم کدام پرتقال از بقیه بزرگتر است. داشتم خودم را می‌باختم که دیدم دوباره یک حال عجیب به من دست داد. سعی کردم دوباره زور بزنم. این بار با سعی بیشتری زور زدم و بعد الهام بر من نازل شد. الهام می‌گفت سیزدهمین پرتقال از بقیه پرتقال‌ها یک میلیمتر بزرگتر است؛ آن را پیدا کن و بشکن، چیزی درون آن است که زندگی‌ات را تغییر می‌دهد. بعد من دوباره سعی کردم. پرتقال‌ها را یکی‌یکی بیرون آوردم و با دقت نگاه کردم. وقتی تمام شد، یک لحظه چیزی به ذهنم رسید. به فکرم رسید پرتقال‌ها را بشمارم. الهام گفته بود توی سیزدهمین پرتقال یک چیزی هست. شروع کردم به شمردن پرتقال‌ها اما در کمال ناباوری آن‌ها فقط دوازده تا بودند. کم‌کم داشتم دیوانه می‌شدم. سعی کردم آرام باشم و فکرم را به کار بگیرم. دوباره فکری به ذهنم رسید. شاید سیزدهمین پرتقال هنوز توی مغازه میوه‌فروشی باشد، شاید بین راه افتاده باشد، شاید وقتی من حواسم نبوده، یک نفر آن را از من دزدیده. چه اتفاقی برای آن پرتقال می‌تواند افتاده باشد؟ من باید آن پرتقال لعنتی را پیدا می‌کردم. باید هرطور شده آن را پوست می‌کندم و چیزی که قرار بود زندگی‌ام را تغییر دهد پیدا می‌کردم. لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم سمت مغازه میوه‌فروشی. بین راه اطرافم را می‌پاییدم تا ببینم فرد

مشکوک‌گی را می‌بینم یا نه. توی جوی را هم نگاه می‌کردم؛ شاید آن پرتقال افتاده باشد آنجا. همان موقع فکری به ذهنم رسید. شاید سیزدهمین پرتقال رفته باشد زیر میل تک‌نفره توی‌ها. وقتی رسیدم به مغازه میوه‌فروشی، میوه‌فروش داشت پرتقال‌های یکی از مشتری‌ها را می‌کشید. گفت دو کیلو و نیم. چند ثانیه چشمم به پرتقال‌ها ثابت ماند. بعد دست بردم و بالای پلاستیک را گرفتم. مشتری گفت چیکار می‌کنی آقا؟ گفتم خیلی ببخشید ولی من این پرتقال‌ها را می‌خواهم. آثار بهت روی صورت مرد نمایان شد. بعد به خودش آمد و گفت یعنی چی آقا؟ این همه پرتقال اونجا هست. خب برو از اونجا بردار. گفتم نه. یعنی آره. یعنی همه اون‌ها رو هم می‌خوام. به هر بدبختی بود، همه آن پرتقال‌ها را با خودم به خانه آوردم. سه تا صندوق بزرگ بود. همه را بلند کردم و گذاشتم کف‌ها. نشستم وسط آن‌ها. پرتقال‌ها من را محاصره کرده بودند. یک‌عالمه پرتقال که همه شبیه به هم بودند و هیچ کدام از دیگری بزرگتر نبود. کم‌کم داشتم خودم را می‌باختم. دوباره سعی کردم خونسرد باشم و ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید. همه پرتقال‌ها را مرتب چیدم کف‌ها. روی زمین و خودم روی میل تک‌نفره ایستادم و از بالا به آن‌ها نگاه کردم. فکر کردم شاید اگر از بالا به آن‌ها نگاه کنم، بهتری توانم اندازه‌هایشان را تشخیص بدهم. هیچ فایده‌ای نداشت؛ همه آن‌ها به یک اندازه بودند. از روی میل پایین آمدم و کف‌ها نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم. من ناامید شده بودم. در آن لحظه حس کردم الهام دوباره آمد. گذاشتم بیاید. خیلی آرام و یواش. الهام گفت سیزدهمین پرتقال را پیدا کن. داشتم دیوانه می‌شدم. به ذهنم رسید به الهام فحش بدهم. شروع کردم به فحش دادن. اول فحش‌های کمی زشت دادم تا رسید به فحش‌های ناموسی و خیلی زشت. تا آن روز نمی‌دانستم آن فحش‌ها را بلدم. از خودم خجالت کشیدم. رفتم توی اتاق و کتم را از سر چوب‌لباسی برداشتم. همه پرتقال‌ها را که کف‌ها پخش شده بودند، رها کردم و از خانه زدم بیرون.

### آیا واقعا بین زردآب و الهام رابطه‌ای وجود دارد؟

گاهی برای اینکه الهام بیاید باید حساسی زور زد تا الهام از عمق به سطح بیاید مثل ششی که زردآب بالا آورد. دکتر گفت مالیخولیا داری و حالت تهوعت به خاطر همین است. آن شب از بس زور زدم تا بالا بیآورم، همه اهل خانه بیدار شدند؛ داشتم توی دستشویی نعره می‌زدم و زور می‌زدم تا چیزی بالا بیاید و بالاخره آمد و هی آمد، هی مایع زرد از معده دردناکم خارج می‌شد و من نعره می‌زدم. کارکردش درست مثل الهام در نویسندگیست. الهام و استفراغ از جهاتی خیلی به هم شبیه هستند. گاهی تا یک عق یواش بزنی، الهام از معدهات بیرون می‌ریزد، گاهی هم مثل آن شب باید دقیقه‌ها

زور بزنی، تلاش کنی و نعره بزنی تا بالاخره چیزی به سطح بیاید و تو بتوانی بنویسی اش. خواهرم گفت: «داد نزن، الآن همه بیدار می‌شن.» من سعی داشتم الهام بیشتری به سطح بیاورم. خواهرم گفت: «پشتش آب بریز بره پایین» ولی من نمی‌خواستم الهام‌هایی که مدت‌ها برای بیرون آمدنشان تلاش کردم، توی چاه دستشویی برود. دوست داشتم دوباره آن‌ها را فرو بدهم و پر از ایده‌های نو بشوم ولی حیف که زیادی تلخ بودند و گلویم را می‌زد. بعد خواهرم یک تکه نبات از توی یخچال درآورد و گفت: «بذار تو دهننت تا مزه تلخ الهام از بین بره.» مادرم گفت: «نه، خیلی سرفه می‌کنه، گلودرد گرفته براش بده.» آن‌ها نمی‌دانستند من مالیخولیا گرفته‌ام یا نمی‌خواستند باور کنند. فردا صبح مادرم من را برد پیش دکتر و گفت: «آقای دکتر دیشب خیلی سرفه می‌کرد، یه دارو بدین که سرماخوردگی خوب بشه.» چشم‌های مادرم از اضطراب بیرون زده بودند. من از مادرم می‌ترسم. خواهرم گفت: «تا چند ماه نباید سردی بخوری؛ برای اعصاب خوب نیست، الکی هم گریه نکن. امیر رو هم باید فراموش کنی.» بعد من رفتم نشستم پشت لپ‌تاپ و سعی کردم عق بزیم تا الهام به سطح بیاید و من بتوانم بنویسمش. چشم‌هایم را بستم و انگشت‌هایم را روی صفحه کلید فشار دادم. بعد چشم‌هایم را باز کردم و چیزهایی که نوشته بودم خواندم:

مخهرذال ابغب اغ ل بس تعاغبیرلیب تفقسث زن متررر نهتلخ ۹ هفغ شسق ه ق ب ل بوسه ارب درد خودارضایی مخذمندائ تلف امیر ایزس مال ۹ مالیخولیا. من مادرم را نکشتم. ه. ی. ل؛

۱۰

### یعنی عشق رفت

من اینجا نشسته‌ام. یک پتو پهن است. یک پسر اینجاست که من دوستش دارم. او هم من را دوست دارد چون به من نگاه نمی‌کند. از چشم‌هایش می‌فهمم. هیچ کدامشان بهم نگاه نمی‌کنند؛ آن‌ها که دوستم دارند. یک پتو پهن است. رویش پر از پروانه است؛ پروانه و ملخ. یه پسره گفت: «بعد از حسینی الهاشمی؟» پسره که دوستش دارم گفت: «بعد از اونه.» پسره گفت: «نوزده واحد زیر هشت‌ونیم بهمون ندادنش. کار دلّالی به من نمیداد. باید دروغ بگی، زبون بریزی.» یه دختره گفت: «قسم بخوری.» پسره که دوستش دارم گفت: «آره. من از پشش برنمیام.» یه پسر دیگه روی مبل به موبایلش گفت: «به امید خدا، خداحافظ.» دختره گفت: «برای چربی نبود، شاید خوب شده باشه. باید بری سونو بدی.» پسره که دوستش دارم گفت: «شهرک آرین خوب پا گرفته.» پسری که دوستش دارم جوراب مردانه بلند نمی‌پوشد؛ جوراب کوتاه می‌پوشد؛ مثل دخترها. او آبجو می‌خورد و دختر بازی می‌کند. می‌گوید: «مال مالکه، سند مادر داره.» گفت من برم نون بگیرم براشون ببرم.

از همه خداحافظی کرد اما از من خداحافظی نکرد. قبلا فکر می‌کردم دارد من را کم‌محل می‌کند که باهام حرف نمی‌زند؛ اما بزرگتر که شدم و خیلی چیزها را فهمیدم، دانستم چون من را دوست دارد رفتارش عجیب است. بزرگتر که شدم خیلی چیزهای دیگر هم فهمیدم که حالا یادم نیست. دختره گفت: «این عکس کیه اینجا؟» یه پسره گفت: «سعیده؛ پسر عمه فاطمه.» زن گفت: «بخ بذار رو تب‌خالت.» من هم آن پسره را دوست دارم؛ سرم دارد گیج می‌رود. خدا رحم کند. تا حالا به‌جز این پسره سرم برای دو تا پسر گیج رفته و برای یکیشان هم دستم خیلی شدید لرزیده؛ خیلی شدید و آزاردهنده. دختره گفت: «سرشک بهش می‌گیم. سمت محلمون. یه ماه دیگه میاد.» مادر بزرگ می‌گوید: «خیلی هم قارچ نخورید.» پسر گفت «پگاه هم خوب درست می‌کنه.» همین دختره منظور شه. گفت «برای اول آشنایمون یه آش غوره درست کرد، من تا اینجام خوردم.» مادر بزرگ گفت: «تا کجا؟» پسره گفت: «اول آشنایمون برای تو راز بودم، ناز بودم، الهه ناز بودم.» نه این را نگفت؛ یه چیزی گفت توی این مایه‌ها. فکر کنم سرگیجه‌ام خوب شد؛ یعنی عشق رفت. یک قاب عکس بالای این مادر بزرگ نصب شده. شبیه عکس باباست که ده سال پیش مرد. انگار دیگه از یادم رفته. خیلی دور است. انگار هیچ‌وقت نبوده. آن طرف‌ترش قاب پدر بزرگ است. او را که دیگر اصلا یادم نمی‌آید. انگار هیچ‌وقت هیچ‌وقت نبوده. فقط یک جمله ازش یادم مانده. من و خواهرم ایستاده بودیم توی حیاط. پدر بزرگ رو کرد به من و گفت: «این رو زودتر از این یکی می‌برن. این خوشگل تره.» مادر بزرگ گفت «برای زایمانت میایم.» یک توله توی شکم دختره هست. بعضی شب‌ها که ما خوابیم، صدای وینگ‌وینگ گریه‌اش از طبقه بالا از توی شکم ننه‌اش می‌آید و نمی‌گذارد ما بخوابیم. همین الان هم که دارم این‌ها را تایپ می‌کنم، دارد ونگه می‌دهد. این جوروی: ونگ‌نگ‌نگ‌نگ، و ننگ‌نگ‌نگ.

برگشتنی که داشتیم برمی‌گشتیم خانه، بالای یکی از مغازه‌ها روی پارچه نوشته بودند خیاطی امیر.

### گل دوم استقلال

من توی اتاق نشسته‌ام. لامپ روشن است. توی‌هاال بچه‌ها دارند دربی نگاه می‌کنند. وقتی استقلال گل می‌زند، خانه ما منفجر می‌شود؛ انگار آتش می‌گیرد و آن‌ها داد می‌زنند. اینجا که من نشسته‌ام روبه‌رویم جهیزیه خواهرم است. او طلاق گرفته. یک مشت کارتون و جعبه است. یک چیزی هم هست. مثل یک پاکت دسته‌دار. رویش نوشته انجمن صنفی کارفرمایی صنعت پتروشیمی. اینجا که من نشسته‌ام درست نمی‌تونم بخوانم و مطمئن نیستم همین را نوشته باشد ولی می‌خواهم یک

چیزی بگویم؛ حس می‌کنم شعله آتشی که بالای این نوشته روی این پاکت کشیده شده. یک ربطی به منفجر شدن خانه ما وقتی که یکی از تیم‌ها گل می‌زند دارد. انگار این شعله است که باعث می‌شود خانه ما منفجر شود. می‌فهمید که چه می‌گویم؟ یعنی می‌گویم یک ربطی بین این شعله که اینجا کشیده شده و رفتن خانه ما روی هوا وجود دارد. قرص‌های اعصاب نیم‌متر آن طرف‌تر کنار کمد است اما همه‌اش جلد خالیست، چیزی تویش نیست. من پول ندارم بروم داروخانه و دوباره قرص بخرم به‌خاطر همین اینجا توی اتاق می‌نشینم و به ارتباط این شعله و گل دوم استقلال و منفجر شدن خانه‌مان فکر می‌کنم.

۱۲

### دوست‌داشتن کافی نیست

من توی اتوبوس نشسته‌ام. نمی‌دانم امروز چندشنبه است چون مدتی است تمرکز و حافظه‌ام عیب پیدا کرده. اینجا بغل دستم خواهرم نشسته. همه فکر می‌کنند مادرم است چون بیشتر از پانزده سال با من اختلاف سنی دارد. دیروز ازش قول گرفتم من را به فرزندگی قبول کند چون مادر خودم را دوست ندارم. او روانی شده. من از آدم‌های روانی می‌ترسم. او اضطراب دارد و همیشه توی خودش است. بعضی وقت‌ها هیچ‌وقت از توی خودش در نمی‌آید و من فکر می‌کنم مرده. مثل مرده‌ها زل می‌زند به تلویزیون و وقتی برنامه تمام می‌شود و تلویزیون را خاموش می‌کند، من می‌فهمم که او هنوز نمرده. از ایستگاه پایانه تا الآن یک نفر به مسافرها اضافه شده. اتوبوس می‌گوبد ایستگاه بعد پوستچی. دکتر روی سر من و روی گوش‌هایم یک چیزهایی گذاشت و گفت «روی نقطه وسط مانی‌تور نگاه کن و حرف نزن و پلک نزن.» بعد گفت: «استفراغ ذهنی کن.» یک چیزی توی این مایه‌ها. بعد آن دکتری یعنی منظورم منشی‌ای که زن بود گفت: «دکتر برات نوشته اضطراب و افسردگی‌ای که کهنه شده.» دکتر گفت: «روی خواهرت استفراغ ذهنی کن» یعنی منظورم مادرم بود چون از این‌به‌بعد او مادر من است چون مادر خودم را دوست ندارم یعنی در واقع خیلی خیلی دوستش دارم جوری که حالم ازش به‌هم می‌خورد. آن قدر دوستش دارم که دوست دارم بمیرد. من امیر را دوست دارم ولی حیف که دوست‌داشتن کافی نیست. وقتی پولی در کار نباشد، دوست‌داشتن هم هدر می‌رود. به خواهرم گفتم یعنی هیچ‌وقت فکر نکردی زندگی بی‌معنی؟ خواهرم گفت: «بوی استفراغ ذهنیت داره خفه‌ام می‌کنه. سرت رو بگیر اون‌ور». آن وقت استفراغ ذهنی من ریخت کف اتوبوس و کل اتوبوس را به‌گند کشید. بعد همه مسافرها شروع کردند به استفراغ‌ذهنی کردن و استفراغ از

لای در اتوبوس ریخت توی خیابان ملاصدرا. نه، خیابان ملاصدرا نبود. اتوبوس گفت ایستگاه بعد پایانه لشگری. خواهرم گفت: «دیگه استفراغ نکن؛ رسیدیم.» اتوبوس گفت ایستگاه لاله.

۱۳

### املت کلمات

من داشتم صفحه دویست و سه کتاب خانم دلوی را می‌خواندم. هم‌زمان داشتم ساندویچ تخم‌مرغ و گوجه هم می‌خوردم. آن‌جا که می‌گوید: که خدا شاهد است، همین کار را می‌کردم - بعد یک‌تکه تخم‌مرغ و گوجه از لای ساندویچم افتاد روی صفحه کتاب؛ بعد نوشته‌ها این‌جوری شد: که خدا شاهد است همین کار را می‌کردم - اگر که تخم‌مرغ --- کیلین از مسیحی بودن این بود. اما گفتنش خیلی دشوار بود. اوه، گوجه --- می‌رود. تا استرند یک پنی دیگر باید می‌داد، بله؟ باشد، این هم - تخم‌مرغ --- دیگر، تا استرند می‌رفت.

این‌جوری شد که کلمات جایشان را به تخم‌مرغ و گوجه دادند. بعد من تخم‌مرغ و گوجه‌ها را از روی صفحه کتاب برداشتم خوردم و کلمات دوباره سر جایشان برگشتند.

هنوز فرص ها را نریخته ام.

نرجس امینی پشت‌مله

**[u1] Commented:** وقتی بازنویسی و حتی ویرایش صورتی داستان رو کامل کردی، اگر لازم شد/خواستی اسم داستان رو هم با توجه به ساختار و ویژگی‌های داستان عوض کن که بیشتر هماهنگ بشه با موضوع و بیس اصلی داستان.

صدای به هم خوردن در می آید. پشت کتابی که به

عنوان زبردستی استفاده میکنم نوشته: گونه‌ی زنده

ای که امروز ناپدید میشود، فردا دیگر سر برنخواهد

داشت. یادم به چیزی می افتد؛ یک جمله که

میگفت ما شما را میمیرانیم و فردا استخوان هایتان

را که متلاشی شده اند سر هم میکنیم. آیا ایمان نمی

آورید؟ حالم از آن دختره که از بیرون آمد بهم

میخورد. او شکم نسبتاً بزرگی دارد و زیر بغل و کفل

هایش سیاه است. وقتی عرق میکند، بوی سگی

میدهد که روده هایش بیرون ریخته و کنار جاده

افتاده است. صورتش زرد زرد است و دندان هایش

ارتودنسی است. غیب و سینه های بزرگی دارد که

نوکشان سیاه است برعکس من که نوک سینه هایم

قهوه ای ست. راستی یک چیزی زیر یکی از سینه

**[u2] Commented:** این شخصیت اصلی وسواس شمارش چیزها و افراد رو داره؟ آره

**[u3] Commented:** علاوه بر راوی ما یک نویسنده ضمنی داریم که انگار در این داستان نویسنده ضمنی سلب‌مسئولیت کرده بود. ما نمی‌تونیم بگیرم راوی رو از پریشه پس هر چی خواست می‌تونه بگه؛ نویسنده ضمنی باید اون رو تنظیم کنه.

**[u4] Commented:** این رو در نظر بگیر که اون کاراکتر روان‌پریش چه ویژگی‌های شخصیتی (منحصربه‌فردی) داره؟ نسبت به بقیه اطرافیانش انزواطلبی بیشتری داره. قدرت تجزیه و تحلیل خیلی بالایی داره. اتفاقات و مسائل ظاهراً بی‌ربط رو به هم ربط می‌ده. مدت‌ها به مسئله‌ای فکر می‌کنه. به‌دلیل وضعیت روانیش به دفعات زیاد دچار توهم و شهود و الهام می‌شه و مدام اطرافیانش رو به این متهم می‌کنه که متوجه نیستن و چیزایی رو نمی‌بینن یا نمی‌شنون و قدرت درک بالایی ندارن.

هایش است. یک چیز اضافی. مثل یک سینه ی اضافی که از آن دو نای دیگر خیلی کوچکتر است. شاید بتوان گفت او سه پستون است. او قبلا یک شوهری داشت. یک روز داشت به زن دایی اش که زن دایی من هم میشود یواش میگفت یه بار دستش رو کشیدم سمت اتاق بهش گفتم بیو بیو ولی اون نمیمود. یک جمله ای گفت مثل زده بود بالا یا یک چیزی شبیه این. با من نمیخوایید. من توی عذاب بودم. میگفت به من دست نزن. بعد بچه ی برادرم ته یک فلفل سبز را گذاشت توی دهنش و آب از چشم چیش راه افتاد. مامانش فکر میکرد دارد گریه میکند. یک نگاه به من کرد. دختر همسایه دم در خانه شان دستش را به سمت من دراز کرد و به مادرش گفت اون دختره منو زد. من نمیدانستم راجع به چه چیزی حرف میزند. دیدم زن داداشم آمد سمتم و زد توی گوشم گفت پدرسگ چرا دخترم رو میزنی؟ ببین چه جوری از چشماش اشک میاد. دستش را بلند کرد و یکی خواباند توی گوشم.

Commented [u5]: چیزی که بلد بود: شخصیت و شخصیت‌پرداز

Commented [u6]: وسواس زمان داره؟ (به این شکل که احساس می‌کنه عمرش داره تلف می‌شه و کار خاصی نمی‌کنه و زمان داره از دست می‌ره؟) آره



با کشیده‌ی او دندان مصنوعی ام از دهانم بیرون افتاد و پرت شد کمی آن طرف‌تر. میخواستم زبان باز کنم و برای مجازاتی که مستحش نبودم اعتراض کنم اما دندانی در دهان نداشتم. صدایم در نیامد. فقط توانستم بگویم: ||||| اووووووو|||.

زنک که دید نمیفهمد چه دارم میگویم عصبانی شد و یکی دیگر هم خواباند طرف دیگر صورتم اما دستش کمی منحرف شد و خورد توی دماغم. برای بند آوردن خون دماغم دویدم سمت حمام.

\*\*\*

صبحی که از حمام بیرون آمدم توی آینه به موهایم نگاه کردم. لای موهایم پر از گلوله‌های سفید بود. میخواستم گریه کنم. افسرده شدم.

[u7] Commented: یک‌جوری بین پاراگراف‌ها ارتباط برقرار کن که در عین مرتبط بودن نامرتب باشند. مثلاً عین همین کاری که کردی و پاراگراف اول و دوم رو به هم متصل کردی. یعنی بمنظر می‌رسه هر هر دو پاراگراف از طریق عنصر حمام به هم مرتبط شدن در حالی که اگر دقیق شویم در خواندن داستان متوجه می‌شویم که این دوتا حمام رفتن که یکی در پاراگراف اول و دیگری در پاراگراف دوم آمده هیچ ارتباطی با هم ندارند در حالی که از نظر ظاهر کلمه حمام بمنظر می‌رسه هر دو یکی هستن. همین روند رو برای تمام پاراگراف‌ها اعمال کن یعنی در عین بی‌ربطی آن‌ها را به هم مرتبط/متصل کن طوری که دو وجه از کلمه در نظر گرفته بشه: یک وجه/چلوه ظاهری کلمه. (دو) وجه نمادین. در هر دو پاراگراف شخصیت به حمام می‌ره اما هر دو حمام یکی نیستن یعنی اون حمام رفتن همون حمام رفتن نیس. یعنی دوتا حمام رفتن متفاوتی که در دو زمان متفاوت انجام می‌گیره.

گفتم مامان و انگشت هایم را از هم باز کردم. مادرم  
جیغ زد و از جایش بلند شد و درحالیکه بشقاب تخم  
مرغ توی دستانش بود فرار کرد. گفت خدایا.....  
میخواست توی غذای من مورچه بندازه. کاش خدا  
مرگم میداد از دست همه تون راحت میشدم. رقت  
توی اتاقی که همیشه میخوابید، روی میلی که  
فترهایش بیرون زده بود نشست و شروع کرد به گریه  
کردن.

Commented [u11]: باید چیزی توی داستانت باشه که من  
رو ترغیب کنه دوباره بخونمش.

Commented [u12]: ارتباطش با خانوادهش و دوستاش  
چه جوریه؟ خیلی خوب نیست.

من هنوز روی آن میل سه نفره لم داده ام. الان آن  
موقع نیست. چون رفته بودم یک چیزهایی پاک  
کنم. آنها به من گفتند پاشو بیا کار کن. انقدر نجسب  
اینجا. به مشت آماده خور ریخته ن دورم. آن وقت  
قرار بود یک چیزی بنویسم. شاید یک چیزی درمورد  
یک قتل. چون آنجا روی زمین پر از دل و جگر بود.  
من فکر کردم شاید من او را کشته باشم چون حافظه  
ام را از دست داده ام و به خاطر همین هرکس

دیشب عکسی از دوستم دیدم که با دوست پسرش

توی Blankenberge نشسته بودند و دوستم

موهایش خیلی خوب بود. میدرخشید و خیس بود.

من به او حسادت کردم. گفتم حتی موهای پولدارها

برق میزند ولی موهای من شوره زده. من چقدر

بدبختم. دوستم روی تخت میخوابد ولی من روی

میل سه نفره دراز می‌شوم که وقتی رویش مینشینم

فترهایش میرود توی کمرم. گفتم تف به این زندگی.

مادرم نزدیک من روی زمین نشسته بود داشت تخم

مرغ توروغنی میخورد. نگاه کردم دیدم روی چادری

که پایین پایم است و روی خودم میکشم یک نقطه

هایی هست. نقطه‌ها که کنار گل‌های رز درشت

است. دست بردم و یکی از نقطه‌ها را با انگشت

اشاره و شستم گرفتیم. دستم را گرفتم جلوی مادرم

انگار که یک مورچه توی دستم دارم.

[u8] Commented: با خودش حرف می‌زنه این شخصیت؟  
بله.

[u9] Commented: شخصیت‌پردازی  
جسم شخصیت رو بساز کامل کامل  
افکارش  
ذهن  
روان  
علائقش  
سرگرمی‌هاش  
بیماری‌های جسمیش  
بیماری‌های روحی/روانش  
نسبت قد به وزن  
ناتوانی‌هاش  
ضعف‌هاش  
آیا عذاب وجدان داره؟ اگر بله نسبت به چه چیزهایی/چه  
رویدادها/اتفاقی‌هایی؟  
آیا خشم داره؟ اگر بله، نسبت به چه کسانی/چه ارگان  
هایی؟  
آیا به‌طور کلی زیادی فکر می‌کنه؟  
آیا دچار بازی‌های ذهنی/نشخوارذهنی می‌شه؟؟  
چه احساسی به خودش/بدنش داره؟ احساس خوب یا بد یا  
هیچ حسی نداره؟

[u10] Commented: تو از مشخصات ظاهری شخصیت  
اصلی هیچ‌چی به ما نشون ندادی. باید دقیق مشخص کنی  
قدش چقدره؟ ۱۶۸  
وزنش چقدره؟ ۴۷  
چه جور لباس‌هایی می‌پوشه؟ آیا مثل عامه مردم لباس  
می‌پوشه یا ژولیده‌پولیده‌ست؟ لباس‌های مارک و خیلی  
گرون می‌پوشه و همیشه روی مد می‌گرده.  
لباس‌های عادی می‌پوشه یا کهنه می‌پوشه؟ به خودش  
می‌رسه؟ سرووضع موهایش و درکل سرووضعش  
مرتبه؟ بهداشتش رو رعایت می‌کنه؟ بله حمام می‌ره؟ بله  
چقدر وقت یکبار؟

میتواند هر چیزی را به من نسبت دهد و من نخواهم توانست از خودم دفاع کنم. شاید آن دختره را کشته باشم که سینه های بزرگ و افتاده ای داشت. چون یادم می آید ازش بدم می آمد. از دو تا مردی که کف زمین دارند گوشت ها را سیخ میکنند میپرسم این دنبه مال کجای اون سلیطه ست که کشتمش؟

\_مال کونشه

\*\*\*

الان یک روز دیگر است. دوباره روی همان میل نشسته ام. توی یکی از گوش هایم هندزفری است. خواننده میخواند:

بارید از من تا خود استخر لاهیجان

خندید با من در جدال گرم بازی ها

خندید با من به تمام حال و ماضی ها

بوسیدمش بر کنده ی خشک درختی که

سخت و غریبانه گذر کردیم شب ها را

Commented [u13]: چند وعده غذا میخوره بهطورکل؟؟؛ مثل آقای عدس غذاهای عجیب غریب میخوره یا عادیه؟ خیلی کم غذا میخوره و از خیلی غذاها بیزاره مثل گوشت و سبزیجات پخته و...

Commented [u14]: مشخصات ظاهری شخصیت اصلی چیست؟  
رنگ چشم: یک چشم آبی، یک چشم قهوه ای  
رنگ مو: بلوند  
مدل مو از جهت فر یا لخت بودن: لخت  
جنسیت: دختر  
اندازه مو (بلندی موهاش چقدره؟): تا زیر گردن  
سن: ۲۵  
وضعیت تاهل: مجرد  
تعداد دقیق افرادی که باهاشون زندگی میکنه/اعضای خانوادهش: پنج  
فرم بینی: عروسکی  
چه عادت هایی داره؟ توی دماغش دست میکنه؟ خیر

شام غریبان بود و میخوردیم لب‌ها را

من چیزی را به یاد می‌آورم. او خاله‌ام است که دارد

میزند توی سر خودش. میخواند:

امشب شب شام غریبان است. جسم حسین غریبان،

اندر بیابان است. ما هم تکرار میکنیم و دور اتاق

میچرخیم. هزاران شمع توی یک سینی وسط اتاق

است. بعد یادم می‌آید خاله دارد میگوید ابوالفضل

ابوالفضل. بعد یک دفعه شور میگیرد و داد میزند و

میزند توی سر خودش. یک نفر زمزمه میکند: امام

دیده. ما بچه‌ها میترسیم و فرار میکنیم. از در حیاط

بیرون میرویم و میدویم. میدویم و زنگ در خانه‌ها را

میزنیم و فرار میکنیم. پیرمردی یکی از ما را میگیرد

و اکتک میزند. ما به کمکش نمیرویم، هنوز میدویم.

وقتی برمیگردیم خانه یکی از زن‌ها میپرسد: پس

اون یکی تون کوه؟ هیچ کس جواب نمیدهد. من

میزنم زیر گریه. یکی از زن‌ها میگوید بین این بچه

ها تب دارن. باید برسونیمشون درمونگاه. حالا

Commented [u15]: کارها و حالت‌های وسواسی داره؟ بله

Commented [u16]: برای ویژگی‌های خاص شخصیتی که شخصیت اصلی داره بکیش اینه که به چیزهایی توجه میکنه که آدم‌های اطرافش توجه نمیکنند بهش و نکته سنج و تیزبین و حواسش کاملا جمعه. اطرافیانش تصور میکنند دیوانه هست و مشنگه و هیچی حالیش نیست درحالی‌که کاملا برعکس هست و متوجه خیلی چیزها میشه که بقیه بهش دقت نمیکنند.

خواننده دارد میگوید میترسیدم آینده چاه شه نباشیم  
یا اینکه بمیریم و دوباره توی این زندگی شوم پاشیم.

\*\*\*

برای کم کردن درد فنرها قمبل کرده ام. پسره بهم  
میگوید این چه کاره؟ این نمونه کار مشتری بوده.  
چرا روی اینا داستان مینویسی؟ برگه را از زیر دستم  
میکشد و با خودش میبرد. همه ی جمله ها را با پاک  
کن پاک میکند. من رنگم میبرد. تب میکنم.

\*\*\*

یادم می آید روی او اسید پاشیدم؛ رنگش پرید؛ همان  
دختری که به من حس انزجار میداد. پوستش مثل  
دنبه شل و زرد رنگ بود. وقت هایی که چشمم بهش  
می افتاد مور مورم میشد و یادم میرفت داشتم به چه  
چیزی فکر میکردم. روی سینه هایش اسید  
سولفوریک ریختم و آن ها شروع کردند به کوچک  
شدن. مثل ممه های یک دختر چهارده ساله. روی  
موهای فر فریش هم ریختم. نخ های مو به هم

Commented [u17]: در حالت کلی (معمولا) لبخند به لب  
داره یا عیوسه؟ عیوس نیست اما لبخند هم ندارد؛ بیشتر  
مات و بهت زده و خشک است.  
شخصیتش پرشور و مهربان است یا سرد و خشک  
است؟ سرد و خشک  
بین دو تا ابروش خط افتاده یا نه؟ خیر

Commented [u18]: یکی از نکاتی که می تونی رعایت کنی  
توی باز نویسی این داستان می تونه این باشه که جمله ها یا  
مطالبی رو به داستان اضافه کنی که از لحاظ موضوعی  
یا از هر لحاظ دیگری قسمتی از داستان که به طور  
آشکار از هم جدا شده اند رو بهم مرتبط و وصل کنی تا  
جاهایی که احساس می شه داستان دچار پرش ناگهانی  
شدن، رفع شه.

چند دقیقه بعد از اتاق بیرون می‌آمد و میگفت: از

فردا خودت باید ناهار درست کنی. او کسی بود که

چیزهایی که از لای دندان هایش درمی‌آورد بررسی

میکرد و دوباره توی دهان میگذاشت و قورتشان

میداد. همو بود که هر شب کتاب اصول شهروندی

در فرهنگ ایرانی را دست میگرفت اما هنوز به

صفحه‌ای که در آن نوشته بود هرگز در حضور کسی

از نخ دندان استفاده نکنید، نرسیده بود. ای بسا

رسیده بود اما به روی خودش نمیگذاشت.

\*\*\*

**Commented [u22]:** باید بتونی پیمجوری پاراگرافی که بهم ربطی ندارن رو بهم مربوط کنی. مثلا اونقدر اون پاراگراف بالاتر رو ادامه بدی و بنویسی که وصل شه به موضوعی که توی پاراگراف بعدی درموردش حرف می‌زنی جوری که وقتی جمله‌ها رو می‌خوانی بمنظر نرسه حالت جهشی دارن و بی‌ربط و نامربوط بهم هستن. مثلا پاراگراف اول داستان وقتی به آخر می‌رسه، جمله آخر که می‌گه ببین چهجوری از چشمش اشک میاد تا جمله صبحی که از حمام بیرون اومدم. باید تعدادی جمله بین این دو ایجاد کنی تا بهم مربوط بشن.

**Commented [u23]:** ادامه دار کردن داستان (؟)

**Commented [u24]:** موهای زائد بدنش بلند می‌شه یا شبوشون می‌کنه؟ به بهداشت اونا می‌رسه یا نه؟ میرسه به بهداشتش و اون حالت‌های روانی‌طور که داره به جز توی صورت بهت زده اش طور دیگری خودش رو نشون نمیده.

چسبید و چیزی که حاصل شد مثل کپه ای زنگ آهن بود که بوی روغن جزغاله میداد. بعد نوبت رسید به چشم هایش. با دست چپ پلک هایش را نگه میداشتم که سعی نکند آنها را ببندد. اسید چشم ها را سوراخ کرد و از بین برد. حاصل کار دو تا حفره ی خالی و بسیار عمیق بود طوری که هر چه نگاه میکردی انتهایش را نمیدیدی. قبل از اینکه کاملا او را بکشم بوسه ای از لب هایش گرفتم و پستان های نرسیده اش را لمس کردم. بهش گفتم حرومزاده حالا دیگه نمیتونی شب ها که من میخوابم پنکه ی بالای سرم رو خاموش کنی یا از شارژر من استفاده کنی. اما مطمئن نبودم که صدایم را میشنود. شاید هم میشنید اما وانمود میکرد نمیشنود. همیشه همینطور بود. وقتی ازش ایراد میگرفتم جواب نمیداد ولی بعد از چند دقیقه چیزی میگفت که نشان میداد زور به دلش آمده. مثلا وقتی میگفتم تو حالا دیگه چهل سال داری، نباید دستمال کاغذی را توی چاه دستشویی بیندازی، هیچی نمیگفت اما

**Commented [u19]:** اون عنصری که قسمت‌های مختلف داستان رو قراره بهم ربط بده ممکنه به جمله تکرار شونده باشه که خودت می‌سازی.

**Commented [u20]:** بجگی آرامی داشته یا متزلزل بوده؟  
متزلزل بوده  
خانوادهش باهالش چطور رفتار می‌کردن؟ نادیدهش می‌گرفتسن یا بهش عشق می‌ورزیدن؟ نادیده می‌گرفتند.

**Commented [u21]:** از پتانسیل‌ها استفاده کن. جذاب‌کردن نه بمعنای خوشایندکردن بلکه به معنای...



برای اون

داستان قرص‌ها

مع کته سفته

برای بازندگی

سبزی اون سبزی

ها با بازندگی

داخل متن داستان

کته با خلاقانه

همه متون داخل و در بازندگی

عای نه‌اندی تولید اند رو +  
 خدا اثر ن. (باید اصلاً بخدای  
 از همین کانه هم سلس مری برای  
 قوی داستان فقط صورت  
 اینه ساعت ۱۳:۴۷ قرصت رو  
 خوری الان قلبت داره ضعیف  
 ضعیف شوی بزور بازنده قوی بخنی  
 اینا ۳۳۳ کل نوردی گیت ارنابی  
 نه تو خودت با این سبزی رو بخور  
 به روزی ۳ عدد  
 ساقه‌ها رو بپوشه دارن یعنی اول سبزی  
 به صبحی تو سبزی‌های املات  
 هستن. منم هستم. صبحی هم زود ارضا  
 می‌شم. از خودم خیانت می‌کنم.  
 به جای انظار داستان رو بازندگی  
 فرد  
 ظهور و سقوط کلان که برای بازندگی سبزی  
 به‌عنوان سبزی که می‌خوردیم هم ضرر داره  
 از کلان \* حیوانت باشم صدام رو با جی  
 چطوری ترمیمی باید املای ها  
 کلان دست به خنجر  
 رو داخل متن املای داستان  
 که کلان دست به خنجر

سرم دارد مبتکرند. دارم با تکه ای نخ دندان که توی وسایل مادرم پیدا کرده م جامانده های غذا را از لای دندان هایم در می آورم. از چند روز پیش قرص ها را نخوردم. از همه ی روان کاو ها و روان پزشک ها و روان شناس ها و مشاورهای خانواده و پزشک های اورژانس بدم می آید. چرا همش فکر میکنند باید حال آدم ها را خوب کنند؟ چرا حتی به این فکر نمیکنند که شاید اگر آدم ها حالشان بد باشد برایشان بهتر است. از همه ی کسانی هم که توی وضعیتشان مینویسند فقط تماس های ضروری، بدم می آید. آنها باعث میشوند من نتوانم راحت بهشان پیام بدهم و همیشه فکر میکنم مزاحمشان هستم و همینطور از آنهایی که توی پیجشان مینویسند **Men of quality don't fear equality.** و آنهایی که مینویسند:

مدرس، مترجم و پژوهشگر

**Commented [u25]:** چه روحیاتی داره؟ و کدامیک از ویژگیها رو میخوای بلد کنی توی داستانت و مشخصا و بهطور واضح نشون بدی باتوجه به چیزهایی که توی داستانت مینویسی؟

**Commented [u26]:** انگار نرجس اومده شماره ش رو داده و رفته و ما شناخت کافی نسبت به این شخصیت پیدا نکرده ایم.

**Commented [u27]:** به وسیله عینیات و صحنه های بیرونی اون درونیات رو به نمایش در بیاریم. بوجود آوردن نکات ظریف و خاص در مورد این شخصیت داستان. ارجاعات تاریخی و مذهبی و روانی و... را بسط بده جوریکه به شناخت ما از شخصیت راوی کمک کنه. احساس میکنیم ساختار دچار نقص هست. کمال داستان. یک حدی از انسجام لازمه. باید ما را به جایی برسانی و توی کل داستان وقتی داستان تمام شد ما را به نقطه ای رسانده باشی و در آن نقطه داستان را تمام کنی. یک واحد.

کارشناسی ارشد زبان و ادبیات انگلیسی، دانشگاه

تهران

دارنده نمره ۸/۵ آزمون آیلتس آکادمیک (۲۰۲۱)

رزومه مشروح من

Commented [u28]: ما رو به ویژگی‌های خیلی خاص: شخصیت برسونی.

[www.researchgate.net/profile/Amirho](http://www.researchgate.net/profile/Amirhossein_Nemati)

[ssein\\_Nemati](http://www.researchgate.net/profile/Amirhossein_Nemati)

من ترجیح میدهم به جای این چیزها توی پیجم

Commented [u29]: شخصیت داستان خیلی خاص باشه اما جوری باشه که من بگم این چقدر من هستم. یعنی همون قدر عام باشه.

بنویسم: تا وقتی که خودم انگشت دارم نیازی به

مردها ندارم. از مردهایی که موی فر دارند بیزارم.

Commented [u30]: چه چیزی توی این داستان می‌خواستی بگی؟

وقت‌هایی که مو توی غذایم پیدا میکنم اگر فر

باشد، ده برابر بیشتر اذیت میشوم. از همه ی آدم‌ها

بدم می‌آید به جز آنها که مثل من از آدم‌ها بدشان

می‌آید.

Commented [u31]: چرا داستان اینجا تمام شد؟

Commented [u32]: جوری نباشه که هر جا شد تموم کنه.

## امریکانو

### نرجس امینی

دور و برم پر از سر و صداست. صدای همهمه و بچ بچ. من توی کافی شاپ هستم. سر میز سوشال نشسته ام. هفت دقیقه است اینجا تنها نشسته ام. یک پسر چس کمی آنطرف تر روبرویم نشسته. قاب پشت گوشی اش زرد خردلی است.

پیشخدمت می آید و از من میپرسد: "هالیوود مال شما بود؟" پسر چس میگوید: "مال منه." رنگ نوشیدنی اش با رنگ قاب گوشی اش ست است؛ زرد خردلی.

یک گریه اینجاست که هر از گاهی از زیر میزها رد میشود و مشتری ها را میترساند. دخترها و زن ها جیغ میکشند و با ترس از روی صندلی هایشان بلند میشوند. تا به حال هیچ پسر یا مردی ندیده ام که از گریه بترسد. تا به حال هیچ دوست دختری نداشته ام که از گریه بترسد. حقیقت این است که تا به حال هیچ دوست دختری نداشته ام. طولانی ترین رابطه ام سه روز طول کشیده. وقت هایی که از نظر روحی به یک جنس مونث احتیاج پیدا میکنم می آیم توی این کافه و منتظر میشوم زنی که او هم تنها به کافه آمده بیاید روبرویم بنشیند و چند کلمه با هم حرف بزنیم و اگر قبول کند او را به خانه ام دعوت میکنم. شب را با هم میگذرانیم و فردا صبح هرکس میرود دنبال زندگی خودش. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

بالاخره اتفاقی که دلم میخواست می افتد و دختری می آید روبرویم میشیند.

## -هی-

### +چطوری؟

-هوای خوبییه، نه؟

[۱۹] Commented: وقتی بازنویسی و حتی ویرایش صوری داستانت رو کامل کردی، ببین شاید شاید نیاز باشه اسم داستان رو هم تغییر بدی.

[۱۹] Commented: این رو بیشتر بهش فکر کن. شاید لازم باشه تغییرش بدی یا اصلاحش کنی. اگه لازم باشه با توجه به روابط علت و معلولی و ایده و موضوع کلی داستان.

[۱۹] Commented: به این نکته توجه کن که برای ساختن دیالوگ ها نباید اونا رو با دیالوگای جهان خارج مقایسه کنی؛ مثلاً اینکه در دنیای واقعی یک مکالمه با هی یا سلام یا چطوری شروع بشه خیلی عادیه اما تو برای ساختن داستانت نباید این رو در نظر بگیری بلکه باید منطق درونی خاص جهان داستان خودت رو بسازی. مثلاً شاید در دنیای خارج مناسب باشه که مکالمه‌ای این طور شروع بشه اما برای این داستان خاص تو مناسب نباشه که گفت‌وگوی کاراکترها این طور شروع بشن.

+موهای رونت رو زدی؟

[۴] Commented: دیالوگا خیلی بیهوی می‌پزن و عوض می‌شن و از موضوعی به موضوع دیگه می‌رن. سعی کن بیشتر به هم مرتبطشون کنی. طوری که هر جمله به جمله قبل مرتبط باشه و بیهو خواننده رو پرتاب نکنی.

-چی؟ (فنجان قهوه ام را از جلوم برمیدارد و سعی میکند فالم را بگیرد.)

[۵] Commented: این قسمت رو ممکنه بخوای تغییر بدی با اصلاح کنی یا حذف کنی چون خیلی بی خود و اضافی هست و اطلاعات جدیدی به داستان اضافه نمی‌کنه و درعوض می‌تونی جمله مناسبتری جایگزین کنی. چون این طور فقط داری ناشنابودن کاراکتر رو می‌رسونی. مگر اینکه به دلیل موجه دیگه داشته باشی؛ مثلاً برای اینکه جمله قبلی تکرار بشه (که آن هم باید دلیل موجه داشته باشه) یا هر دلیل دیگه‌ای.

+پرسیدم: "موهای رونت رو زدی؟"

[۶] Commented: شاید بخوای روی جمله "پرسیدم موهای رونت رو زدی" تجدیدنظر کنی یا اصلاحش کنی یا تغییرش بدی یا حذفش کنی. چون اضافی به‌نظر می‌رسه. به‌جاش به نظرم چیزی اضافه کن که داستان رو بیشتر پیش بره و اطلاعات جدیدی نسبت به اطلاعاتی که تا به‌حال به خواننده داده شده، اضافه کنی.

-نقاشی ساختمان خوندی. رشته ت رو دوست نداشتی. به خاطر همین وارد حوزه سینما شدی. خواهر و برادر نداری. مادرت یه شب درمیون با یه مرد غریبه میخوابه.

+مادر من سه ساله که مرده با دستای خودم کشتمش.

Commented [u1]: یکی از چیزایی که می‌تونن روش مانور بدی زمان

هست.

به صورت تکرار؛ ساخت موتیف

روابط جانشینی-هم‌نشینی

زنجیره کلمات، مراعات نظیر در مورد زمان: قرن، سال، ماه، هفته،

روز، ثانیه، دقیقه، ساعت، لحظه، تکرار، واحد اندازه‌گیری چیزی،

گذر زمان، کنده‌بودن زمان، تندبودن زمان، کند/تند گذشتن زمان،

خوش گذشتن / بد گذشتن؛ خوشحال بودن، ناراحت بودن

-متاسفم.

+حرفشون نزن.

Commented [u1]: بین به‌جز / به‌جای جمله "حرفش رو نزن" چه

جمله(ها)یی می‌تونن به‌صورت موتیف ایجاد کنن توی داستان که

بخوای مفهوم خاصی رو ایجاد کنی باهاش.

-موهای رونم رو نزنم.

+خیلی خوب شد. چون از زنهایی که موهای رونشون بلند و سیاهه خیلی

خوشم میاد.

-ولی موهای من بوره.

+اوه.

-متاسفم.

+حرفشون نزن.

پسر چس بلند میشود می‌رود و اضطراب عجیبی مرا فرا می‌گیرد. او را می‌بینم که ماسکش را درمی آورد می‌گذارد توی جیب عقبش و از در کافه بیرون می‌رود.

-کجا رو نگاه میکنی؟

+اون پسره که اینجا نشسته بود. رفتش.

-اینجا که کسی نبود.

[۴۹] Commented: منطق بین حوادث محکم نیست و حوادثی که اتفاق می‌افتن دلیل محکم و خاص و منطقی ندارند و معلوم نیست هر حادثه چرا اتفاق می‌افتد. روابط علت و معلولی ضعیف هستند.

[۵۰] Commented: آیا شخصیت‌های اصلی وارد هذیان می‌شوند و از واقعیت خارج می‌شوند؟ یا نه؟ اگر بله، دلیل اینکه می‌خواهی اونا رو این‌طور طراحی کنی چیه؟ بیشتر شخصیت‌پردازیشون کن و این رو بهتر نشون بده.

[۵۱] Commented: مشخص کن که توی داستان‌ت مرز خیال و واقعیت از بین می‌ره یا نه؟

+معلومه که بود. هالیوود سفارش داد.

-هالیوود نوی منوی این کافه نیست. بیا نگاه کن. (کاغذ منو را میدهد دستم).

\*\*\*

[۱۱۳] Commented: وقتی داستان خوانده می‌شه، به‌نظر می‌رسه فاصله

زمانی زیادی بین جمله هالیوود سفارش داد و هالیوود نوی منوی این کافه نیست، وجود نداره و کاراکتر بعدی بلافاصله بعد از جمله کاراکتر قبلی اون رو بیان می‌کنه. انگار از قبل همه چیز برنامه‌ریزی شده و همه چیز مصنوعیه و شخصیت داره کاملاً نقش از پیش تعیین شده‌ای رو به‌طور خیلی مصنوعی ایفا می‌کنه.

درحالی‌که درواقع باید مدتی زمان طول بکشه تا شخصیت دوم به این نکته پی بره که هالیوود نوی منوی اون کافه نیست و بعد هم به مسئله دیگه مطرح می‌شه؛ شخصیت دوم بعد از شنیدن حرف شخصیت اول چرا باید منوی کافه رو چک کنه و این رو بفهمه که هالیوود در منوی این کافه نیس؟ یعنی از نظر منطقی چه لزومی داره؟ و همین نگاه کردن به منوی کافه بسیار مصنوعیه. انگار اتفاقاتی که نویسنده قصد داشته طراحی کنه با به پایه و اساس بسیار ضعیف انجام شده و خیلی باگ داره و هی داره سوتی می‌ده.

Commented [۱۱۴]:

[۱۱۴] Commented: اینجا و چند جمله قبلیش که می‌خوای این رو بسازی که یارو توهم داره، قوی‌تر بسازش؛ خیلی رو و سطحی هست و قوی نیست. دقیق چیزی که می‌خوای بگی رو ننویس. درمجموع دیالوگ‌ها رو سعی کن قوی کنی. می‌تونی از کتاب دیالوگ مک کی هم کمک بگیری برانش.



## +به خاطره از بچگیت تعریف کن.

[۱۱۶] Commented: توی مشخص کردن و گذاشتن مثبت و منفی از اونجا که می‌گه به خاطره از بچگیت تعریف کن تا پایین اشتباه کردی. توی قراردادن اون مثبت و منفی؛ به‌بار دیگه بعدا کل داستان رو مرور کن و دقیق مشخص کن کدام مثبت و کدام یک منفی؛ کدام جمله رو زن می‌گه، کدام جمله رو مرد. بعد منطقی‌شون کن کل جمله‌ها رو از منظر گوینده.

-یه شب داداشم حسابی مست بود. از خجالتش پشت در کوچه نشسته بود و نمی‌مد تو. بعد بابا اینا پیداش کردن و آوردنش تو. اون گریه میکرد و میگفت: "غلط کردم." مامانم نگران شده بود و هی میگفت: "چشمه؟" بابا گفت: "چیزیش نیست. با بچه‌ها توپ بازی کرده توپ خورده تو شکمش." به برادر دیگه م گفت بره لیمو بگیره بهش بدیم. مامانم گفت: "اگه توپ خورده تو شکمش که لیمو براش بده." وقتی بابا مرد داداشم همش غش میکرد. دیده بود که وقتی داره جون میده از دهن و بینیش خون میاد.

+متأسفم.

-حرفشو نزن.

+حالا نوبت توعه.

-من هیچ خاطره‌ای از بچگیم ندارم.

+همه از بچگیشون خاطره دارن.

[۱۱۷] Commented: در نظر بگیر که هر دیاوگی از دهان هر شخصیتی خارج می‌شه، می‌خواد چی در رابطه با شخصیت یا ویژگی‌های شخصیتی یا حالات و افکارش ارائه بده؟

-خب خاطره من اینه که همیشه دوست داشتم سر پا بشامم.

+ولی تو میتونستی سر پا بشاشی.

-نمیتونستم. چون فکر میکردم فقط پسرا میتونن این کارو بکنن. به خاطر همین هیچ وقت سعی نکردم انجامش بدم.

+متأسفم.

-حرفشون نزن.

+مارک نخ دندانیه که استفاده میکنی چیه؟

-متأسفم.

+این جمله مال صحنه قبل بود.

-حرفشون نزن.

+حرفشون نزن نه. حرفشون نزن.

-من از این نقش بازی کردن خسته شدم. بیا خودمون باشیم.

+چه جوری؟

-بیا از اینجا بریم.

+صبر کن قهوه م رو تموم کنم.

-من برات فال میگیرم.

+یه بار برام فال گرفتی بس بود. تو صحنه قبل فالم رو گرفتی. نه نه نمیخواه فالم رو بگیری. برو برو. از اینجا برو.

\*\*\*

-تا حالا به خودکشی فکر کردی؟

+آره. یه بار با یه دختر خیلی جذاب آشنا شدم. عاشقش شدم. دعوتش کردم به خونه م. تا دم صبح با هم سکس کردیم و حرف زدیم. مست بودیم. تو اوج مستی قسم خوردیم هیچ وقت از هم جدا نشیم. صبح که چشمامو باز کردم

رفته بود. اونقدر ناراحت بودم که میخواستم خودمو بکشم. فکر میکردم بدون اون میمیرم. عجیبه که هنوز زنده ام.

+از کتوم پوزیشن سکس خوشت میاد؟

-پوزیشن گل پیچیده در هم

+چرا؟

-اسمش قشنگه.

[uV] Commented: اینجا می‌تونی به جمله دیگه جایگزین کنی

به‌جای اسمش قشنگه که پر بارتر باشه و اطلاعات بیشتری درمورد شخصیت گوینده این جمله ارائه کنه و به شخصیت‌پردازی کمک بیشتری کنه؛ به جمله پیچیده تر!! که قوی‌تر هم باشه. مثلاً در مورد همین گل پیچیده درهم توی نت سرچ کن ببین همچین گلی اصلاً وجود داره یا نه و علاوه بر اون خود این پوزیشن خاص توی نت سرچ کن و ببین برای ساختن این جمله خاص چه کمک‌ها(های) می‌تونه بکنه بهت. از نظر شکل ظاهری گل یا شکل ظاهری پوزیشن و بعد درمورد فراتر از ظاهر؛ ببین چه چیزایی می‌تونی پیدا کنی و تحقیق کنی و ترکیب کنی و به جمله خاص و مناسب پیدا کنی براتش.

+حاضری بیای خونۀ من اجرائش کنیم؟

-آره. فقط صبر کن قهوه م رو تموم کنم.

+ ولی این جمله مال صحنه قبل بود.

[۱۸] Commented: ببین این جمله واقعا توی صحنه قبل بوده یا نه؟  
یعنی خواست باشه شخصیتا چیزی نگن که درست نباشه وقتی  
بررسیش می کنیم.

-من دیگه نقش بازی نمیکنم. من خودمم.

[۱۹] Commented: اینجا چون جمله قبلش واقعا مال صحنه قبل  
ن بوده و دیگه هیچ کجا از قبل تکرار نشده باید به جمله دیگه  
جابگزینش کنی که واقعا در صحنه قبل به جای دیگه تکرار شده یا  
اینکه جمله "آره فقط صبر کن فهوم رو تموم کنم" رو حفظ کنی و  
جمله "ولی این جمله مال صحنه قبل بود" رو حذف کنی یا تغییر  
بدهی.

[۲۰] Commented: داستان خیلی کوتاهه و خواننده بعد از تموم شدنش  
گیج می شه و نمی فهمه نویسنده چه چیزی رو می خواست بهش  
بگه.

## عشق

Sometimes you love her, Sometimes you don't

دو هفته بود که از خانه بیرون نرفته بودم. کل دو هفته را داشتم به امیر فکر می‌کردم. بعد از ظهر بود؛ حدود شش عصر. بعد بلند شدم و رفتم پارک محله‌ای نزدیک خانه‌مان. احساس تنهایی شدیدی می‌کردم. یک لحظه به ذهنم رسید خودم را بکشم. این فکر به همان سرعتی که آمد، رفت. یک احساس خیلی عجیبی داشتم. مخلوطی از پوچی، تنهایی و خلا؛ جوری که انگار هیچ چیز نباشد. دو تا مرد آن طرف تر نشسته بودند و توی تاریکی شطرنج بازی می‌کردند. من داشتم فکر می‌کردم چه جوری توی تاریکی مهره‌ها را تشخیص می‌دهند. یکیشان برگشت و به من نگاه کرد. کمی دورتر یک گربه ماده خیلی چاق توی خودش فرو رفته بود. انگار مریض بود. بعد فکری به‌نظرم رسید. به ذهنم رسید زندگی نوازش کردن آن گربه ماده در آن لحظه است. رفتم سمتش. گفت میو. من هم گفتم میو. دوباره گفت میو. بعد برای گربه آهنگ انریکه گذاشتم.

Sometimes you love her

Sometimes you don't

Sometimes you need it then you

Don't and you let go

بعد گربه ماده دوباره گفت میو. من هم گفتم میو. بعد گربه ماده راهش را کج کرد و رفت سمت درخت‌های آن طرف پارک و شروع کرد به پنجه کشیدن به تنه درخت‌ها. من ایستاده بودم آن طرف‌تر و می‌گفتم میو. بعد گربه دنبالم راه افتاد. با هم رفتیم روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستیم. یک مرد که چتر داشت آمد ایستاد بغل دست من. گفت: «دستیه؟» گفت: «دست نزن بهش. برو تو سرویس بهداشتی دستت رو بشور.» خیلی چیزها بود که می‌خواستیم به آن مرد که چتر داشت بگوییم ولی حتی یک کلمه هم نگفتم؛ فقط نگاهش کردم. مرد راهش را گرفت و رفت روی یک صندلی

چند متر آن طرفتر نشست. من داشتم نگاهش می‌کردم. یک بار روبش را برگرداند و به من نگاه کرد. من رویم را برگرداندم و شروع کردم به نوازش کردن گربهٔ ماده. دوباره آهنگ را پلی کردم:

Sometimes you love her

Sometimes you don't

Sometimes you need it then you

Don't and you let go

بعد از آنجا دور شدم.

\*\*\*

دوستت دارم و سرم برات درد می‌گیره

من خیلی عصبانی‌ام. خیلی عصبانی. من داروی اعصاب می‌خورم. روزی سه تا. خب امروز با خواهر و برادرم رفتیم توی طبیعت و اونجا قاصدک دیدیم. من می‌خواستم یکیشون رو بکنم اما اونا گفتن نه؛ چون اینا تو طبیعت قشنگن. من توی دلم خشمگین شدم و نسبت بهشون احساس نفرت کردم. بعد که بیشتر نگاه کردیم، فهمیدیم که خیلی از این قاصدک‌ها اونجا هست. به‌خاطر همین خواهرم اجازه داد یکیش رو بچینم. بعد برادرم به قاصدک رو پیدا کرد که ساقه‌اش شکسته بود و گفت این رو بکن.

من مدتی که بیکارم. رفتم توی دیوار به آگهی مدلینگ دیدم. بعد به شماره پیام دادم. شماره گفت اندامت باریه. شماره گفت کارا بدون چهره‌ست، کسی چهره‌تون رو نمی‌بینه. بعد گفت عکس چهره‌ت رو برام بفرست. گفتم چرا؟ گفت همین جوری. شماره مرد بود. گفت از کل اندامت لخت عکس بفرست؛ از نیم‌رخ و تمام‌رخ. من گفتم آخه موهای پام رو شیو نکردم؛ حالت به‌هم می‌خوره. به‌جا هم گفت باشه عزیزم. می‌خواستم بهش بگم من عزیز تو نیستم ولی نگفتم.

دیشب به امیر گفتم اسکل کردی؟ گفت تقریباً. با یه شکلک لبخند بغلش. من امیر رو دوس دارم. اگه به روز به کتاب چاپ کنم، اولش می‌نویسم: برای امیر و فاطمه. فاطمه عشق دوران نوجوونیمه. بعد از چهار سال هنوز وقتی بغلش می‌کردم قلبم تندتند می‌زد. بعد درحالی‌که تو بغلش بودم، می‌گفت: قلبت! وقتی تو مدرسه من رو می‌دید بهم چشمک می‌زد. خیلی جذاب بود. همیشه تو ذهنم تصور می‌کردم با هم می‌ریم پشت درختای مدرسه و اون‌جا لب‌های همدیگه رو می‌بوسیم ولی هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد.

بعد از مدرسه با هم افتادیم تو یه دانشگاه. هر دفعه که تو کتابخونه قرار می‌داشتیم، من از شدت علاقه و استرسی که داشتیم اسهال می‌گرفتم و می‌رفتم تو دستشویی کتابخونه و بعدم با دو برمی‌گشتم می‌رفتم. یه بار که تو کتابخونه نشسته بودم براش نوشتم:

روی پلک‌هایت دست می‌کشی، از دنیا دست می‌کشم

با موهایت بازی می‌کنی، با احساسم بازی می‌شود

چشمانت را می‌بندی، جهانم تاریک می‌شود

یه بار دیگه بود که اولین بار بود بغلش می‌کردم و اون آرایش کرده بود و به لب‌هاش رژلب قرمز زده بود. خیلی جذاب شده بود و وقتی خودم رو انداختم تو بغلش، کل بدنم، دستام، پاهام، از هوس شل شده بود.

وقتی برای اولین و آخرین بار تو دانشگاه نشستم بغل دست امیر، کم‌کم سرم شروع کرد به داغ کردن و احساس چندش کردم. فقط می‌خواستم زودتر کلاس تموم بشه پاشم برم بیرون. قبل از اینکه بشینم پیشش، به خودم گفتم شاید این آخرین فرصتی باشه که می‌تونی بری پیشش بشینی و رفتن پیشش نشستم. بعد دکترا هزار رقم قرص برام نوشتن که احساساتم به ثبات برسه و احساس علاقه و محبت و عشق خیلی شدید بهش نکنم. یکی از دکترا گفت به این بیماری که تو گرفتی می‌گن عشق. باید دو سال ونیم اینجا بخوابی تا ترکت بدیم. مثل اعتیاده. اولش همه‌ش دستات می‌لرزه و احساس بی‌قراری می‌کنی، از دوریش رنگت می‌پره و سرت گیج می‌ره. شایدم از شدت علاقه سردردهای خیلی دردناک بگیری ولی کم‌کم عادت می‌کنی و از سرت می‌افته؛ مثل سیگار. تا حالا سیگار کشیدی؟ گفتم نه. گفت مشروب چی؟ من از اثر خواب‌آوری که بهم زد، گیج شدم و دیگه نتونستم جوابش رو بدم. خوابم برد. توی خواب دیدم می‌خوام درمورد اون قاصدکه که کنده بودم داستان بنویسم. توی داستانم می‌خوام کلی حرف و درد دل به قاصدکه بگم که بیره واسه امیر ولی هرچی قاصدکه رو فوت می‌کنم، از چند سانتی متر جلوتر نمی‌ره. بعد از خواب بیدار شدم و برای امیر پیام فرستادم:

روی پلک‌هایت دست می‌کشی، از دنیا دست می‌کشم

با موهایت بازی می‌کنی، با احساسم بازی می‌شود

چشمانت را می‌بندی، جهانم تاریک می‌شود.

\*\*\*

بین مغز عاشق و مغز فرد معتاد شباهت‌هایی وجود دارد

امروز هفت فروردین نودونه هست. فردا تولد امیره. ازش پرسیدم اگه فرشته آرزوها وجود داشت و بهت می‌گفت چون شب تولدته، یکی از آرزوهات رو برآورده می‌کنم چی می‌گفتی؟ گفت به هدفام برسم. بهش گفتم خب بدبخت فرشتهه می‌خواد آرزوتون رو برآورده کنه؛ باید بهش بگین هدفاتون چیه. با یه شکلک خنده بغلش. گفت باشگاه داشته باشم. می‌خواستم بهش بگم اگه من بودم آرزو می‌کردم یه بار اتفاقی امیر رو تو خیابون ببینم. ولی نگفتم.

من می‌ترسم از کرونا بمیرم به‌خاطر همین آلپرازولام می‌خورم. بروز اثرات ضداضطرابی دارو ناشی از دپرسیون CNS در سطح لیمبیک، تالامیک و هیپوتالامیک می‌باشد. عوارض جانبی آلپرازولام شامل خواب‌آلودگی، سردرد، سرگیجه، افسردگی، توهم، اختلال دید، تاکیکاردی، هیپوتانسیون، درد قفسه سینه، تهوع، درد شکم، بیوست، اختلالات جنسی، وابستگی می‌شود. با مصرف این دارو در بیمارانی که سابقه وابستگی به دارو داشته و یا دارای اختلال شدید شخصیتی هستند، احتمال وابستگی وجود دارد. مصرف طولانی مدت یا مقادیر زیاد بنزودیازپین‌ها خطر بروز وابستگی‌های روانی و جسمی را افزایش می‌دهد. با وجود این، علائم قطع مصرف مانند حملات تشنجی حتی پس از مصرف کوتاه‌مدت آلپرازولام با مقادیر معمولی گزارش شده است. نمی‌دونم چه‌جوری همین‌جور که داشتم در مورد آلپرازولام می‌خوندم به عبارت افسردگی سایکوتیک برخورددم. افسردگی سایکوتیک یکی از انواع افسردگی اساسی است به این صورت که وقتی یک بیماری افسردگی شدید با علایمی از سایکوز (روان‌پریشی) همراه می‌شود، بروز می‌کند. سایکوزها می‌توانند به‌شکل توهمات (مانند شنیدن صدایی که به آن‌ها می‌گوید آن‌ها انسان‌های خوبی نیستند یا بی‌فایده‌اند)، هذیان (مانند احساس شدید بیهودگی، شکست یا انجام گناه) یا قطع رابطه با واقعیت به هر شیوه دیگری باشد. داشتن یک دوره افسردگی سایکوتیک خطر ابتلا به اختلال دوقطبی را بالا می‌برد و با تکرار دوره‌های این افسردگی، خطر بروز مانیا و حتی خودکشی نیز ایجاد می‌شود.

شاید هم به‌خاطر کرونا نیست و می‌خواهم شما را گول بزنم و بهتان نگویم که چون امیر را دوست داشتم و گفت من پول ندارم تو رو بگیرم دچار شکست عاطفی شدم و قرصی شدم. همیشه توی دانشگاه آرزو داشتم با امیر عروسی کنم. خب می‌دونین؟ اون خیلی خوش تیپ بود؛ خیلی قدبلند و سکسی. قدش سه متر بود؛ جوری که وقتی روبه‌روش می‌ایستادی فقط پاهاش رو می‌دید. خب من تا مدت‌ها احساس گناه می‌کردم از اینکه میل جنسی پیدا کردم چون توی کتاب تعلیمات اجتماعی مان نوشته بود نیازهای اولیه انسان خوراک، پوشاک و مسکن است. احساس می‌کردم آدم خیلی بدی هستم که میل جنسی پیدا کردم و باید از خودم خجالت بکشم و دوست داشتم بمیرم. با



خودم می‌گفتم نرگس تو باید از خودت شرمنده باشی و هیچ‌کس نباید این را بفهمد. بعد یک روز که داشتم یکی از آهنگ‌های مسیح و آرش رو گوش می‌دادم، یاد امیر افتادم و سرم شروع کرد به دردگرفتن. بعد از اون تا مدت‌ها مریض بودم و تب داشتم. سرگیجه‌های خیلی وحشتناک و افزایش قابل توجه ترشحات جنسی. واقعا از خودم خجالت می‌کشیدم. تو دلم به خودم می‌گفتم خاک تو سرت. تمرکز رو کاملا از دست داده بودم و سر کلاسا اصلا نمی‌فهمیدم استاد چی می‌گن. امیر خیلی وقت بود که دیگه نمیومد دانشگاه. یه بار تو یه کتابی خوندم: به خاطرش دانشگاه رو رها کردم. دقیقا این جمله نبود ولی شبیه این جمله بود. منظورش از شدت عشق بوده. مثل وقتی که یکی رو خیلی دوست داریم، ازش فرار می‌کنیم و نمی‌تونیم دوروبرش باشیم. اونم دیگه نمیومد دانشگاه. وقتی من رو می‌دید مثل فشفشه در می‌رفت. من اوایل نمی‌فهمیدم دلیل این کاراش چیه ولی وقتی خودم عاشقش شدم دلیل رفتاراش رو فهمیدم.

رفتم یادداشت‌های گوشیم رو چک کردم:

۱۱ مارس

جواب آزمایش و دکتر زنان

۲۷ فوریه

به دکتر زنان بگو داروی ضداسفردگی می‌خوردی تا دارویی برات بنویسه که روی هورمونات تاثیر بدی

نداره

۲۳ فوریه

می‌خواهی به روان‌پزشکه بگو سردردات زیاده

۱۹ فوریه

من هرشب عشق بالا می‌آورم.

۱۸ فوریه

وقت آرایشگاه

۱۶ فوریه

من خواب دیدم با برادرم رابطه جنسی برقرار کردم؛ صبح که از خواب بیدار شدم مادرم کتکم زد. خواهرم از اتاق بغل داد زد نرگس قرص شبت رو خوردی؟ بعد من خوابیدم ولی خوابم نبرد؛ چون عاشقا و دیوونه‌ها هیچ‌وقت خوابشون نمی‌بره.

روان‌شناسه بهم گفت تو اصلا می‌شناسیش؟ بهش گفتم تا حالا عاشق شدی؟

\*\*\*

به برادرم گفتم من یه پسری رو دوس دارم، برادرم گفت دوس داشتن با خواستن فرق داره. پتو رو نزن پس. دستم درد می‌کنه. دوس داشتن با خواستن فرق داره. پتو رو نزن پس. خودکشی نکن. اگه خواستی حتی پتو رو بزنی پس ولی خودکشی نکن حتی اگه هیشکی منتظرت نبود برگرد خونه و پتو رو تا گردن بکش روت.

\*\*\*

شباهت عشق به جایبازی

تو گفتی دوستت ندارم و من ناخن‌هایم را از ته گرفتم. از انگشت‌هایم خون آمد و من خون‌ها را مکیدم و توی دهانم مزه آهن زنگ‌زده گرفتم و قی کردم. رفتم توی گوگل زدم معنی قی کردن. نوشته بود استفراغ، خورده را از دهان بیرون آوردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان. خواهرم گفت عه جایبازی نوشتیم. داره وسایلی که توی خونه‌شون خریده رو لیست می‌کنه چون می‌خواد طلاق بگیره. من هنوز دارم دنبال ناخنی می‌گردم که از لای ناخن گیر پرید و من گمش کردم.

## کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندگان دوره‌های متعدد جشنواره سراسری داستان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

**کتاب اول:** مجموعه داستان کوتاه «چشمه سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

**کتاب دوم:** مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

**کتاب سوم:** مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

**کتاب چهارم:** داستان بلند «جهان رنجوری در ویران شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

**کتاب پنجم:** مجموعه داستان کوتاه «خانه باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

**کتاب ششم:** مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

**کتاب هفتم:** مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

**کتاب هشتم:** مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

**کتاب نهم:** مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

**کتاب دهم:** مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

**کتاب یازدهم:** داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای بیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

**کتاب دوازدهم:** رمان «کدامین گل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

**کتاب سیزدهم:** مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری‌زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.

**کتاب چهاردهم:** مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می‌وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

**کتاب پانزدهم:** داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

**کتاب شانزدهم:** مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

**کتاب هفدهم:** مجموعه داستان کوتاه «مادرپریشی»، اثر نرجس امینی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

## کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت»

- کتاب اول:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب دوم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب سوم:** مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی‌انتهای»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۴۰۲.
- کتاب چهارم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.
- کتاب پنجم:** مجموعه داستان کوتاه «فره‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب ششم:** مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب هفتم:** مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلان تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب هشتم:** مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.
- کتاب نهم:** مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب دهم:** مجموعه داستان کوتاه «جرگه تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.
- کتاب یازدهم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۱.

**کتاب دوازدهم:** مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

**کتاب سیزدهم:** مجموعه داستان «ما محتضران مجلوق»، اثر مجید خادم، انتشار شخصی، چاپ اول ۱۴۰۲.

**کتاب چهاردهم:** مجموعه داستان «پرواز فیل‌ها بر فراز ابرها»، اثر علی کلاتتری‌فر، درحال انتشار.

**کتاب پانزدهم:** رمان «ماجرای یئنگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، درحال انتشار.

**کتاب شانزدهم:** مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، درحال انتشار.

**کتاب هفدهم:** رمان «بن‌بست»، اثر مزگان نعمتی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۳.

## **مجموعه خاطرات حیرت:**

**کتاب اول:** «از دویدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

**کتاب دوم:** «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سیوکی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

## **ادبیات داستانی کودک و نوجوان:**

**کتاب اول:** داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

**کتاب دوم:** داستان کودک «هیس هیس و روح پدربزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

**کتاب سوم:** رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد فجرپور نوبندگانی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

**کتاب چهارم:** مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

## کتاب‌های منتشرشده از مجموعه «پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت»

- کتاب اول:** «فهم داستان: درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی. کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.
- کتاب دوم:** «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.
- کتاب سوم:** مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختارشان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه‌جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

[Heyratacademy.ir](http://Heyratacademy.ir)

[Dastaneshiraz.com](http://Dastaneshiraz.com)

[Heyratbookstore.ir](http://Heyratbookstore.ir)

[Instagram.com/Heyrat\\_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane\\_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)



First Published in the UK, 2024 by Nikaan House publishing.

Copyright © Heyrat Athenaeum 2024

Copyright © Nikaan House publishing 2024

The moral right of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

[NikaanHouse@gmail.com](mailto:NikaanHouse@gmail.com)

ISBN 978-1-913374-09-9



# Psychomom

*A Collection of short stories*

*by*

**Narjes Amini**



Published in London, 2024

Nikaan House publishing